بعون خلاق زمین و زمان بفضل رزاق انس و جان

درین هنگام بهارین حدیقهٔ ازهار تازه مضامین یعنی گلدستهٔ ریاحین مواعظ

دیوان حافظ

[illegible] دری از میخانهٔ عرفان کشاده و صلای [illegible]

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بحلیهٔ انطباع محلی گردید

به عون خلاق زمین و زمان بفضل رزاق انس و جان

دیوان حافظ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنؤ بحلیۂ طبع عالی گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی‌حد و ثنای بی‌عد و سپاس بی‌قیاس خداوندی را که جمع دیوان حافظان اوراق به پروانهٔ سلطان الاراده
دست بی‌مانندی که رفع بنیان ایوان سبع سموات طباقا نشانهٔ عرفان حکمت بی‌علت و حکمی که طوطی شکرخای
ناطقهٔ انسانی را در محاذات آئینهٔ تأمل عرایس معانی بادای دلگشای ان من البیان لسحرا گویا کرد و عندلیب بلبل
دستانسرای خوش‌نوای زبان را در قفس تنگ دهان بقوت استقامت در ترنم و تغنم ان من الشعر لحکمة آورد نظم

دُر کلام در صدف هر زبان نهاد	آن بنده‌پروری که زبان در دهان نهاد
دل را مفرحی ز سخن در میان نهاد	جان را ز لطف غیب غذای لطیف داد
در کان طبع لعل سخن بیکران نهاد	در بحر سینه دُر معانی بپرورید

و صد شرح زبان فی النعت جواهر منظوم صلوات بی‌نهایات و زواهر منثور تحیات بی‌منتها و غایات نثار روح پرفتوح
آوری که مدایح لن فخرای انا افصح العرب بمسامع مجامع عالمیان آدمیان رسانید و از نسیم روح‌پرور نفحات یمن روحی مشام
جان ندهٔ دلان هر دو جهان معطر و مروح گردانید و گوش هوش لعارا بدرر فواید جان‌فزا و غرر فرائد سحرنمای
اوتیت جوامع الکلم گهربار و دُرنثار ساخت و صدای صدق نوای ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی در
آفاق و انفس انداخت یعنی خاتم رسالت ناظم مناظم براعت بلاغت صادق برهان نص القرآن فی الذکر
صاحب لعمری ان ما علمناه الشعر صدر جریدهٔ انبیا بیت القصیدهٔ اصفیا محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات

به آرایش نام او نقش بست	محمد که از ازل تا ابد هرچه هست

و درود بیکران و تحیات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهره آل علی النوال علی الافضال و مشاهیر رجال اصحاب او باد شعر

هزار آفرین از جهان آفرین | بر اولاد و اصحاب او اجمعین

که سمند خوش خرام عبارت و رخش تیزگام مجاز و استعارت را زین ترصیع نهاده در میدان بیان جولان نموده اند و چوگان فصاحت و بلاغت گوی هنرمندی و سخندانی از فصلا و بلغای قاصی و دانی در ربوده تا صدای صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله والذین معه اشداء علی الکفار بگوش فصحای اطراف عالم و بلغای اکناف امم رسانیده سنان لسان و تیغ بیان الشعراء یتبعهم الغاوون از نهیب جلال در غمد کلال بهت بماند و مشاهیر کالسیف القتال هنگام تحدی و جدال و معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و اذعان بر روی قیل و قال کشیدند که لا یأتون بمثله و لو کان بعضهم لبعض ظهیرا بیت

مستغرق درود و ثنا باد جان شان | تا روز رستخیز بود شمع راضیا

خصوصاً امام المشارق و المغارب و جامع اصناف المعارف و الحقایق قائل کلمه انا کلام الله الناطق اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه الصلوة و السلام و التحیة و الاکرام شعر

شهنشهی که سحرگاه روز فطرت بود | غرض وجود شریفش ز خلقت انسان
کریمی که ز لطف قدیم لم یزلی | حدیث منقبتش گشته زیور قرآن
امیر ملک ولایت که شد ز مبداء حال | برای مدحت او مستعد نطق زبان

بر نقادان رشته بلاغت جوهریان و دنبازان اصل و براعت نادره داران خطه سخن و شهسواران کار فطن سالکان مسالک نظم و نثر و مالکان ممالک دقایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش بسیار قیمتی و با صفا و کلام منظوم و نفیس در نفس خود عظیم و گران بهاست در دکان امکان هیچ متاعی از آن گرانمایه تر نتوان خرید و در بازار وجود هیچ بضاعت از آن بارفعت تر نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیزتر از آن بدست در نیامده و نقشبند فکرت را زیباتر از آن صورتی در پردهٔ خیال رخ ننموده و وزن و مقدار این در شاهوار را ندانند الا خردمند کامل وقت قدر و اعتبار این نقد تمام عیار را نشناسد بجز صیرفی عاقل فی الحقیقة بیت

گر بدے گوهری ورای سخن | آن فرود آمدی بجای سخن

وهو میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی بصائر البیان اما تفنن اسالیب و تنوع تراکیب نظم
و نثر بسیار و بیشمار است و تفاوت حالات سخنوران و تباین درجات هنرپروران بحسب مناسبت نفوس و طباع و درجهٔ
موافقت رسوم و اوضاع و تنقیح و تحسین تحریر و تقریر و تفرد آن باعتبار مقتضیات مقام و اقتضاء اهتمام ایفاء
اغراض و اغتنام هنگام ایراد کلام فصل و وصل و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز
و اطناب در همه باب جمله بر این مسئله مبتنی و متکلم علی الحقیقه برعایت این دقیقه مقتنی و قد قیل لیس البلاغة ان یطال
عنان القلم و اسنانه و یبسط رهان القول و میدانه بل هی ان یبلغ المراد بالفاظ اعیان و معان افراد شاعر ماهر چون
این نکته بر سر و جهت این قضیه واقف گردد رخسار عبارات او نضارت گیرد و جمال مقال او طراوت پذیرد یکی بیت طاحا
تا بشبابه قصیده باشد و یک غزلش قائم مقام دیوانی گردد و یک قطعه ممالکی اقطاع یابد و یک بیتی از ربع مسکون خراج ستاند نظم

قافیه سنجان که علم برکشند	گنج دو عالم بقلم درکشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و ملخص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا الاعظم المرحوم المبرور افضل العلماء استاد نحاریر
الادبا معدن لطائف الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی طیب الله
تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمهٔ حیوان و نبات آبکارش غیرت حور و غلمان ابیات دلاویز
ناسخ سحبان و نفثات سحر لطف آمیزش منسی احسان حسان بو کنظم الجمان و روض الجنان آخذ الفؤاد و ملک
الرقاب مذاق عوام را از الفاظ شیرین کرده و دهان جان خواص را بمعنی شکرین داشته هم اصحاب ظاهر را باجنح الوان
آشنائی گشوده و هم ارباب قلوب را از سواد روشنائی افزوده و در سر واقعه مناسب حال گفته و بر هر کس در معنی
غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ اندک خرج کرده و انواع بدایع را در درج انشا درج نموده گاه شهرستان
گوی محبت را بر سرجادهٔ معاشقت نظربازی داشته شیشهٔ صبر مشتاقان را بسنگ اشتیاق زده گویند بیت

بشوی اوراق اگر همدرس مائی	که علم عشق در دفتر نباشد

و گاه دردی کشان مصطبهٔ ارادت را از مستی پیر مغان مجاورت بیت الحرام خرابات ترغیب داده بیت

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود | سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

افاضت سلسبیل طبع لطیفش که عیناً فیها تسمی سلسبیلا در خاص و عام را شامل و شایع است و اقامت
آثار فیض فیاضش قاصی و دانی را لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افگنده و عقد منظوم
فکرتش وزن متاع بحر و کان برده و رشحات ینابیع ذهن وقادش حدائق مجلس انس را زلال تحقیق جعلنا من الماء کل
شیء حی صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرتش مدیا من جانها معنی آیه و نفخت فیه من روحی ناکش کرده
کلمات فصیحش چون انفاس مسیح دل مرده را حیات تازه داده و کلیم کلام معجز نظامش در طور سخنوری ید بیضا نموده
گویی که هوای صبح کسب لطافت از اخلاق او کرده و عذار گل و نسرین زیب طراوت از شعر آبدار او
گرفته و قد شمشاد و قامت دلجوی سرو آزاد اعتدال و اهتزاز از استقامت ادای او پذیرفته بیت

حسد چه می بری ای سست نظم بر حافظ | قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

بی تکلف هر دُرّ و گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود از بهر زینت دوشیزگان خلوت سرای ضمیرش در سلک
نظم کشیده لاجرم چون خود را لباس کسوت عبارات و حلیه استعارات آراسته دید زبان به عجولی گشاده گفت شعر

دور مجنون گذشت و نوبت ماست | هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با مخالف و موالف بطنازی و رعنائی در آویخته و در مجلس خاص و عام و خلوت خاص
پادشاه و گدا و عالم و عامی در هر مقامی شبها و شورها برانگیخته و گفته بیت

حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد

و چون از غایت شیفتگی خاک شهوت مصون و محروس بود دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده اینجا عفتشان را کسی
بر انگشت ضیانت فرو نکشیده در خلال احوالشان بمخلب جار حیرت دامن و صون عصمت و حرز عفت محفوظ بماند بیت

گر من آلوده دامنم چه عجب | همه عالم گواه عصمت اوست

بنابرین غزلهای جهانگیرش بادنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان رسیده و قوافل سخنهای دلپذیرش
در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین و آذربایجان کشیده و ذهب داند سماع صوفیان بی غزل شورانگیز او

گرم نشدی بزم پادشاهان بی نقل سخنان ذوق آمیزش زیب و زینت نیافتی بلکه هائ و هوی مشتاقان بے دیوا
شوق او نبودے و سرود رودی پرستان بی غلغلهٔ ذوق او رونق نگرفتی چنانچه در تمثیل این مثل گوید شعر

غزل سرائی حافظ بدان رسید که چرخ		نوای نغمهٔ ناهید را ببرد از یاد	
چو شعر عذب دلنشین زبرکنی گوئی		هزار رحمت حق بر روان حافظ باد	

اما محافظت درس قرآن و ملازمت شغل سلطان و تحشیهٔ کشاف و مصباح و مطالعهٔ مطالع و مفتاح و تحصیل قوانین آد
و تجسس دواوین عرب از جمع ابیات و غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات ابیاتش وازع گشتی و مسود این
اوراق عفا الله عنه ما سبق اقل انام محمد گلندام در درسگاه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الملة والدین عبدالله
اعلی الله تعالی درجاته فی اعلی علیین بکرات و مرات که بمذاکره رفتی در اثنای محاوره گفتی که این فوائد فرائد همه
در یک عقد میباید کشید و این غرر درر را در یک سلک میباید پیوست تا قلادهٔ جید وجود اهل زمان شود و تمیمهٔ
وشاح عروسان دوران گردد و آن جناب حوالت رفع این ترفیع بناراستی روزگار کردی و نقص اهل عصر را عذر آوردی تا
تاریخ سنهٔ اثنی و تسعین و سبعمائه هجری ودیعت حیات بموکلان قضا و قدر سپرد و رخت وجود از دهلیز تنگ این جهان بیرون
برد و روح پاکش با ساکنان عالم علوی قرین شد و پس از مفارقت تن بجوار پاکیزه رویان حورعین گشت قطعه

بسال با و صاد و ذال ابجد		ز دور هجرت میمون احمد		بسوی جنت اعلی روان شد
فرید عهد شمس الدین محمد		بخاک پاک او چون برگذشتم		نگه کردم صفا و نور مرقد

سوابق حقوق صحبت و لوازم عهود محبت و ترغیب عزیزان با صفا و تحریض دوستان صاحب وفا که صفحهٔ حال از
فروغ نور ایشان جمال گیرد و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد باعث بر ترتیب این
کتاب و تبویب این ابواب گشت امید بکرم واهب الوجود و مفیض الخیر والجود آنست که قائل و ناقل و سامع و
جامع را در خلال این احوال و اثنای این اشغال نشاطی تازه و مسرتی بی اندازه کرامت گرداناد و هفوات
زلات را بفیض کامل و لطف شامل درگذراناد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر والله الموفق والمستعان

والحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد خاتم النبیین و عترته الطاهرین تم

و هو من نتائج طبعه اللطیف فی القصاید فی مدح خواجه محمد

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی / هزار نکته درین کار هست تا دانی

بجز شکردهنی مایهاست خوبی را / بخاتمی نتوان زد در سلیمانی

هزار سلطنت دلبری بدان نرسد / که در دلی بهنر خویش را بگنجانی

چه گردها که برانگیختی ز هستی ما / مباد خسته سمندت که تیز میرانی

بهمنشینی رندان سری فرود آور / که گنجهاست درین بی‌سری و سامانی

بیار بادهٔ رنگین که صد حکایت خوش / بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست / بکوی میکده استاده‌ام بدربانی

بهیچ زاهد ظاهرپرست ننشستم / که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بیاد طرهٔ دلبند خویش خیری کن / که تا خداش نگهدارد از پریشانی

نگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

وزیر شاه‌نشان خواجهٔ زمین و زمان / که خرم است باد حال انسی و جانی

قوام دولت و دنیا محمد بن علی / که میدرخشدش از چهره نور یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر صواب / ترا رسد که کنی دعوی سلیمانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت نبرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولا نیست / چو جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایه تعظیم نصب شاید کرد / که در ممالک فطرت نه برتر از آنی

درون خلوت کروبیان عالم قدس / صریر کلک تو باشد سماع روحانی

سوابق کرمت را چگونه شرح دهم / تبارک الله ازان کارساز روحانی

صواعق سخط رانمی توانم گفت | نعوذ بالله از آن فتنهای طوفانی

کنون که شاهد گل را بجمله گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی

شقایق از پی سلطان گل بسازد باز | به باد پای صبا لالهای نعمانی

بدان رسید زسنبل نسیم باد بهار | که لاف میزند از روح و راح ریحانی

سحر گهم چه بهوش آمد که بلبل گلبانگ | بغنچه میزد و میگفت از سخندانی

که تنگدل چه نشینی زپرده بیرون آی | که در خم ست شرابی چو لعل رمانی

مکن که می نخوری بی جمال گل یک ماه | که باز ماه دگر می نخوری پشیمانی

جهانه شیوهٔ دین پروری بود حاشا | همه کرامت و لطف ست شرع یزدانی

بیکی تهمت تکفیر کز میان برخاست | بکوش کز گل و مل داد عیش بستانی

رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی

طرب سرای وزیر ست ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کند گرانجانی

درون پردهٔ گل غنچه بین که می سازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | بر آمدی و سر آمد شبان ظلمانی

شنیده ام که زمن یاد میکنی گه گه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکمی با کتاب قرآنی

هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین سلع نفیسی بچون تو ارزانی

سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی

همیشه تا به بهاران هوا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز | شگفته باد گل دولت بآسانی

تمت

بعون خلاق زمین و زمان و بافضل رزاق انس و جان

دیوان حافظ

در مطبع منشی نولکشور واقع لکهنو بحلیهٔ انطباع محلی گردید

دیوان حافظ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها — که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید — ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید — که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم — جرس فریاد میدارد که بربندید محملها

شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هائل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها

همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر — نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غائب مشو حافظ — متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما — آبروی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان برلب آمده / باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند / خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت / به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر / زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته / بو که بوئی بشنویم از خاک بستان شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید / زینهار ای دوستان جان من و جان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم / گرچه جام ما نشد پرمی بدوران شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست / بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری / کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدارا همتی / تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

میکند حافظ دعائی بشنو آمینی بگو / روزی ما باد لعل شکرافشان شما

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدارا / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم آن یار آشنا را

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان تلطف با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

آئینهٔ سکندر جام جمست بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

گر مطرب حریفان این پارسی بخواند / در رقص حالت آرد پیران پارسا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بده بشارت پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقهٔ می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

ساقی بنور باده برافروز جام ما / مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم / ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما

چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان | کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق | ثبت است بر جریده عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است | زانرو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز بازخواست | نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری | زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما زیاد بعمدا چه میبری | خود آید آنکه یاد نیارد ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو | ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال | هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

صلاح کار کجا و من خراب کجا | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را | سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس | کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال | خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد | چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا

ببین سیب زنخدان که چاه در راه است
کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی
جواب تلخ می‌زیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم	کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما
ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون	رو بسوی خانهٔ خمار دارد پیر ما
عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است	عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما
روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد	زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما
با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی	آه آتشبار و سوز نالهٔ شبگیر ما
مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود	زلف بگشادی و باز از دست شد نخچیر ما
باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه	نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما
تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش	رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

بر در میخانه خواهم گشت چون حافظ مقیم
چون خراباتی شد ای یار طریقت پیر ما

شب از مطرب که دل خوش باد وی را	شنیدم نالهٔ جان سوز نی را
چنان در جان من سوزش اثر کرد	که بی رقت ندیدم هیچ شی را
حریفی بد مرا ساقی که هر دم	ز زلف و رخ نمودی شمس و فی را
چو شوقم دیده در ساغر می افزود	بگفتم ساقی فرخنده پی را
رهانیدی مرا از نشهٔ هستی	پیاپی ده می بیاپی جام می را

حماک الله عن شر النوائب — جزاک الله فی الدارین خیرا

چو بیخود گشت حافظ کے شمارد
بیک جو مملکت کاوس و کے را

صوفی بیا که آینه صافست جام را — تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس — کین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین — کانجا همیشه باد بدست است دام را

من آن زمان طمع ببریدم ز عافیت — کاین دل نهاد در کف عشقت زمام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمت است — ای خواجه باز بین بترحم غلام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند — آدم بهشت روضهٔ دار السلام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو — یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عمر — پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

حافظ مرید جام جم است ای صبا برو
وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

رونق عهد شباب است دگر بستان را — میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی — خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان — مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان میخندند — در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح — هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب — کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش — خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود — گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاکست — گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد — وقت آنست که بدرود کنی زندان را

در سر زلف ندانم که چه سودا داری — که بهم بر زده‌ای گیسوی مشک افشان را

ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست — که بشمشیر میسر نشود سلطان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی — دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را — که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

چه قیامت ست جانان که بعاشقان نمودی — رخ همچو ماه تابان دل همچو سنگ خارا

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم — مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمی‌کنی مدارا

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
به پیام آشنائی بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را
که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر
ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

چو با حبیب نشینی و باده پیمائی
بیاد دار حریفان بادپیما را

ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست
سهی قدان سیه‌چشم ماه‌سیما را

جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب
که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره برقص آورد مسیحا را

ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر مے در کفم نه تا ز سر / برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمی‌خواهیم ننگ و نام را

باده در ده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ سوزان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای من / کس نمی‌بینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

از سر دنیا گذشتی غم مخور / خوش بخور هم خوش بدار ایام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب / عاقبت روزے بیابے کام را

ما بر فتیم تو دانی و دل غمخور ما / بخت بد تا بکجا مے برد آبشخور ما

از نثار مژه چون زلف تو در گیرم / قاصدی کز تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده ام هم بدعا دست برآر / که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو خیفه خورند / بکشد از همه انصاف ستم داور ما

بسرت گر همه عالم بسرم بخروشند / نتوان برد هوای تو برون از سر ما

بزم عیش و موسم شادی و هنگام طرب | پنج روز ایام عشرت را غنیمت دان و لا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یافتی در هر دو عالم زینت عز و علا

می دمد صبح و کله بست سحاب | الصبوح الصبوح یا اصحاب

می چکد ژاله بر رخ لاله | المدام المدام یا احباب

می وزد اندر چمن نسیم بهشت | نوش بنوشید دائماً می ناب

تخت زرین زدست گل بچمن | راح چون لعل آتشین دریاب

لب و دندان تو حقوق نمک | داشت بر جان سینهای کباب

در میخانه بسته اند دگر | افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد | که ببندند میکده بشتاب

زاهدا می بنوش زنده ازانک | فاتقوا الله یا اولی الالباب

گر نشان آب زندگی جوئی | می نوشین بجو بیانگ رباب

چون سکندر حیات اگر طلبی | لب لعل نگار را دریاب

بر رخ ساقی پری پیکر | موسم گل بنوش باده ناب

حافظا غم مخور که شاهد بخت | عاقبت برکشد ز چهره نقاب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پرورد چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

می نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب

گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

بازگفتم ماه من آن عارض گلگون‌وش
ورنه خواهی ساخت ما را خسته و مسکین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

آفتاب از روی می‌شد در حجاب
سایه را باشد حجاب از آفتاب

دست ماه و مهر بربندد حسن
ماه بی مهرم چو بربندد نقاب

از خیالم باز نشناسد کسی
گر در آغوشش ببینم نیم شب بخواب

شاهدان مستور و مستان بی‌شکیب
خانقه معمور و درویشان خراب

خون دل در جام دیدم از شکر
آبرو بر باد دادم از شراب

از برای باده می باید زدن	محتسب را حد بیحد و حساب
سوز مستان گر بداند محتسب	در دم از غیشان زند بر آتش آب

حافظا وعظ و نصیحت گو مکن
ترک ترکان خطا نبود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب	که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم	بحمد الله نکو کردارم امشب
نهال عیشم از وصلش برآورد	ز بخت خویش برخوردارم امشب
کشند نقش انا الحق بر زمین خون	چو منصور ار کشی بر دارم امشب
برات لیلة القدری بدستم	رسید از طالع بیدارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر	که سروش از طبق بردارم امشب
تو صاحب نعمتی من مستحقم	زکوة حسن ده حق دارم امشب

همی ترسم که حافظ محو گردد
از این شوری که در سر دارم امشب

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب	فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو	موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

شاهد و ساقی بدست افشان و مطرب پای کوب
غمزه ساقی ز چشم می پریشان کرده خواب

خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس
اینکه می بینیم به بیداریست یارب یا بخواب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب
خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب

تا شد آن مه مشتری درهای حافظ را بگوش
می رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

به حسن عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی طوبی لهم و حسن مآب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه های کباب

بسوخت این دل ما و بکام دل نرسید
مدام اگر برسیدی ز بخت خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال اهل آن خراب

مراد دل بلبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

مهل که عمر بهیوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است — بیار باده که بنیاد عمر بر باد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود — ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر — که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد — که این عجوزه عروس هزار داماد است

چه گویمت که بمیخانه دوش مست خراب — سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد است

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین — نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است

ترا ز کنگره عرش می‌زنند صفیر — ندانمت که درین دامگه چه افتاد است

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد — که این لطیفه نغزم ز رهروی یاد است

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای — که بر من و تو در اختیار نگشاد است

نشان مهر و وفا نیست در تبسم گل — بنال بلبل مسکین که جای فریاد است

حسد چه می‌بری ای سست نظم بر حافظ — قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

برو بکار خود ای واعظ این چه فریاد است — مرا فتاد دل از کف ترا چه افتاد است

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای — نصیحت همه عالم بگوش من باد است

میان او که خدا آفریده است از هیچ — دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشاد است

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست | اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی | اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار | ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست | می ز میخانه بجوش آمد و می باید خواست

نوبت زهدفروشان گران جان بگذشت | وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست

چه ملامت بود آن را که چنین باده خورد | این چه عیبست بدین بیخردی وین چه خطاست

باده نوشی که درو هیچ ریائی نبود | بهتر از زهدفروشی که درو روی و ریاست

ما نه مردان ریاییم و حریفان نفاق | آنکه او عالم سرست بدین حال گواست

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم | وانچه گویند روا نیست نگوییم رواست

چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم | باده از خون رزانست نه از خون شماست

این چه عیبست کزین عیب خلل خواهد بود | ور بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

حافظ از عشق خط و خال تو سرگردانست
همچو پرگار ولی نقطهٔ دل پابرجاست

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید	تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم کیست	که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب	بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست
نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شبها	خمار صدشبه دارم شرابخانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم	گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند	که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت مطرب عشاق	که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست
خمار عشق تو دیشب در اندرونم بود	کجاست وقت عبادت چه وقت جای دعاست

ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست

روضهٔ خلد برین خلوت درویشان است	مایهٔ محتشمی خدمت درویشان است
گنج عزلت که طلسمات عجائب دارد	فتح آن در نظر همت درویشان است
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت	منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه — کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید — کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال — بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبلهٔ حاجات جهان اند ولی — از ازل تا بابد فرصت درویشان است

روی مقصود که شاهان جهان می طلبند — مظهرش آینهٔ طلعت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا — سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

بنده آصف عهدیم که در سلطنتش — صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ اینجا بادب باش که سلطانی و ملک
همه در بندگی حضرت درویشان است

مطلب طاعت و پیمان درست از من مست — که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همانندم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق — چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا — که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کم است از کمر مور اینجا — ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

جان فدای دهنت باد که در باغ نظر — چمن آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد	زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست	که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر	نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است	فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را	که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
رخ تو در نظر آمد مراد خواهم یافت	چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد	که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس	بسا سری که درین آستانه سنگ و سبوست
زبان ناطقه در وصف حسن او لال است	چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلب است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دل سراپرده محبت اوست	دیده آیینه‌دار طلعت اوست
من که سر در نیاورم بدو کون	گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روزه نوبت اوست

من که باشم دران حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب — هرچه دارم ز یمن همت اوست

من و دل گر فنا شویم چه باک — غرض اندر میان سلامت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم — زانکه این گوشه خاص دولت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای — اثر رنگ و بوی صحبت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را — سینه گنجینه محبت اوست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست — چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی — آن سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک — لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بران عارض گندمگونست — سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران — چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

باکه این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدان گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست
کردم جنایتی و امیدم بعفو دوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گرچه پری وش است ولیکن فرشته خوست

بی گفتگوی زلف تو دل را همی برد
با روی دلکش تو کرا روی گفتگوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام
زان بوی در مشام دل ما هنوز بوست

هیچست آن دهان که نبینم ازو نشان
موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت
در دیده ام چو دید روان گفت کاین چه جوست

ما سر چو گوی بر سر کوی تو باختیم
واقف نشد کسی که چه گویست وین چه کوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی
بر یاد زلف یار پریشانیت نکوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقه در ذکر یا رب یا رب است

تشنه چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغب است

تاب خوی عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تب است

اندران موسم که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکب است

شهسوار من که مه آیینه دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکب است

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنامیزد چه عالی مشرب است

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهب است

آنکه ناوک بر دلم از زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خنده زیر لب است

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطه دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پری روی تو دید
شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
چون صراحی جگرم بی می پیمانه بسوخت

ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

آشنایی نه غریب است که دلسوز من است
چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

دیوان حافظ

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد	خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست	در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست	در صراط المستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند	عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست
این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمت است	کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
چیست این سقف بلند سادهٔ بسیار نقش	زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
صاحب دیوان ما گویا نمیداند حساب	کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو	گیر و دار و حاجب و دربان درین درگاه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست	ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود	خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست
بندهٔ پیر خراباتم که لطفش دائم است	ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جلال و جمال یار
خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

جان دادمش بمژده و خجلت همی برم
زین نقد کم عیار که کردم نثار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردش اند بر حسب اختیار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب مدعاست همه کار و بار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

مائیم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

زلفت هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه و در هر آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه سحر کرد صراحی که خون خم
با نعرهای قلقلش اندر گلو ببست

داناچو دید بازی این چرخ حقه باز — هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

مطرب چه نغمه ساخت که در پرده سماع — بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست — احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست — تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس — طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من — بر امید دانه افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر — هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نوشتم نامه از شرح حال خود ولی — دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق — ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا — خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

حافظ اندر درد او میسوز و بی درمان بساز — زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما رفت — آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین — کس واقف ما نیست که از دیده چه ها رفت

برشمع رفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دمبدم از گوشهٔ چشم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم که آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید
هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

منم که گوشهٔ میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانهٔ چنگ صبوح نیست چه باک
نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است

مرا گدایی تو بودن ز سلطنت خوشتر
که ذل جور و جفای تو عز و جاه من است

مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنه
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است

از آن زمان که بر آن آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست	از پی دیدن او دادن جان کار منست
شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز	هرکه دل بردن او دید و در انکار منست
ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو	شاهراهیست که منزلگه دلدار منست
بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا	عشق آن لولی سرمست خریدار منست
طبلهٔ عطر گل و درج عبیر افشانش	فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران	کآب گلزار تو از اشک چو گلنار منست
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود	نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

روزگاریست که سودای بتان دین منست	غم این کار نشاط دل غمگین منست
دیدن روی ترا دیدهٔ جان می باید	وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد	خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست
دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش | زانکه منزلگه سلطان دل مسکین من ست

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست | که مغیلان طریقش گل و نسرین من ست

یار ما باش که زیب فلک و زینت دهر | از مه روی تو و اشک چو پروین من ست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من ست

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت | وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز | کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی پرسی و ترسم که نباشد | اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری | پیداست ازین شیوه که مست ست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت | تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی | پیداست نگارا که بلندست جنابت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی | یارب مکناد آفت ایام خرابت

دورست سر آب درین بادیه هشدار | تا غول بیابان نفریبد بسرابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل | باری بغلط صرف شد ایام شبابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد | لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است	شمشاد سایه پرور من از که کمتر است
ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته	کت خون ما حلال تر از شیر مادر است
چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه	تشخیص کرده ایم و مداوا مقرر است
یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب	از هر کسی که می شنوم نامکرر است
از آستان پیر مغان سر چرا کشیم	دولت درین سرا و گشایش درین در است
دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت	امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است
ما آبروی فقر و قناعت نمی بریم	با پادشه بگوی که روزی مقدر است
شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم	عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است
فرق است از آب خضر که ظلمات جای او	تا آب ما که منبعش الله اکبر است
در کوی ما شکسته دلی می خرند و بس	بازار خودفروشی از آن سوی دیگر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست	صلای سرخوشی ای عاشقان باده پرست
اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود	ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست
بیار باده که در بارگاه استغنا	چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل — رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج — بلی بحکم بلا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می باش — که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر — بباد رفت و ازان خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی — هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید — که تحفهٔ سخنش می برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست — پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان — نیم شب مست ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد بآواز حزین — گفت کای عاشق شوریدهٔ من خوابت هست

عاشقی را که چنین بادهٔ شبگیر دهند — کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر — که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانهٔ ما نوشیدیم — اگر از خمر بهشتست وگر بادهٔ مست

خندهٔ جام می و زلف گره گیر نگار — ای بسا توبه که چون توبهٔ حافظ بشکست

خدا چو صورت ابروی دلربای تو بست	گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست
هزار سرو چمن را بخاک راه نشاند	زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست
مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام	سحرگهان که دل امروز در نوای تو بست
ز کار ما و دل غنچه بس گره بگشود	نسیم صبح چو دل در رهِ هوای تو بست
مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد	ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست
چو نافه بر دل مسکین من گره مفگن	که عهد با سر زلف گره‌گشای تو بست
تو خود حیات دگر بودی ای زمان وصال	خطا نگر که دل امید در وفای تو بست
هم از نسیم تو روزی گشایشی یابد	چو غنچه هر دل خویش در هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت برو حافظا که پای تو بست

ای هدهد صبا بسبا میفرستمت	بنگر که از کجا به کجا میفرستمت
حیف است طایری چو تو در خاکدان غم	زینجا بآشیان وفا میفرستمت
در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست	می‌بینمت عیان و دعا میفرستمت
هر صبح و شام قافله‌ای از دعای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرستمت
در روی خود تفرج صنع خدای کن	کآئینهٔ خدای نما میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود به نوا میفرستمت
هر دم غمی فرست مرا و مگو بناز	کاین تحفه از برای خدا میفرستمت
ای غایب از نظر که شدی همنشین دل	میگویمت دعا و ثنا میفرستمت
تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند	قول و غزل بساز و نوا میفرستمت
ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت	با درد صبر کن که دوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت	جانم بسوختی و بدل دوست دارمت
تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک	باور مکن که دست ز دامن بدارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت
محراب ابروان بنما تا سحرگهی	دست دعا برآرم و در گردن آرمت
خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب	بیمار باز پرس که در انتظارمت
صد جوی آب بسته ام از دیده در کنار	بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت
خونم بریز و از غم هجرم خلاص کن	منت پذیر غمزه خنجر گذارمت
میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت است که در دل بکارمت

گزدیده و دلم کند آهنگ دیگری — آتش زنم دران دل و دیده برآمست

بازم ده از کرم برخود تا بسوز دل — درپات دمبدم گهر از دیده بارمست

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست

فی الجمله میکنی و فرو میگذارست

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست — که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد — ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر — که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

شدم ز عشق تو شیدای کوه و دشت و هنوز — نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق — حوالتم بخرابات کرد روز نخست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست — چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

زبان مور بآصف دراز گشت و ازان — که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست — که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

مرنج حافظ و از دلبران وفا مجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجتست — چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجتست

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای	آخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است
ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم	باری سوال کن که گدا را چه حاجت است
ارباب حاجتیم و زبان سوال نیست	در حضرت کریم تمنا چه حاجت است
جام جهان نماست ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است
آن شد که بار منت ملاح بردمی	گوهر چو دست داد بدریا چه حاجت است
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست	احباب حاضرند باعدا چه حاجت است
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست	چون رخت از آن تست بیغما چه حاجت است
ای عاشق گدا چو لب روح بخش یار	میداندت وظیفه تقاضا چه حاجت است

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محابا چه حاجت است

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست	ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم	جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموییست هوش دار	غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده ز رندان مست پرس	ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

سهو و خطای بنده چو گیرند اعتبار
معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان کرد که مشکین خالیست

ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه اش قتالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست
وقت گل خوش باد کزوی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود
آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبانگ دلفگاران خوشست

عدو که منطق حافظ طمع کند در شعر
همان حدیث همای و طریق خطاف است

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است — خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش رشک از غم دل غرق گلاب است

در بزم دل از روی تو صد شمع بر افروخت — وین طرفه که بر روی تو صد گونه حجاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم — دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت — کاین حجره پر از زمزمه چنگ و رباب است

راه تو چه راه است که از غایت تعظیم — دریای محیط فلکش همچو حباب است

بی روی دل آرای تو ای شمع دل افروز — دل رقص کنان بر سر آتش چو کباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

کنون که در کف گل جام باده صافست | بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر | چه وقت مدرسه و بحث کشف کشافست

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد | که می حرام ولی به ز مال اوقافست

بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش | که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر | که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قافست

حدیث مدعیان و خیال همکاران | همان حکایت زردوز و بوریابافست

خموش حافظ و این نکته های چون زر سرخ
نگاهدار که قلاب شهر صرافست

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیزست | ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد | بعقل نوش که ایام فتنه انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن | که همچو چشم صراحی زمانه خونریزست

ز رنگ باده بشوئید خرقها از اشک | که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر | که صاف این سر خم جمله دردی آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان | که ریزه اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و پارس گرفتی بشعر خود حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

یارب آن شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که می باشد و همخانه کیست

باده لعل لبش کز لب ما دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مائل افسانه کیست

یارب آن شاه وش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

آن می لعل که ناخورده مرا کرد خراب
همنشین که و هم کاسه و پیمانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامه دلق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

نبسته‌اند در توبه حالیا برخیز
که توبه وقت گل از عاشقی بیکاریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست
بآستان تو مشکل توان رسید آری | عروج بر فلک سروری بدشواریست
روندگان طریقت به نیم جو نخرند | قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ | که رستگاری جاوید در کم آزاریست

اگرچه عرض هنر پیش یار بی ادبیست | زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه و ناز | بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد | که کام بخشی او را بهانه بی سببیست
ازین چمن گل بیخار کس نچید آری | چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست
حسن ز بصره بلال از حبش صهیب از شام | ز خاک مکه ابوجهل این چه بوالعجبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر | که در نقاب زجاجی و پرده عنبیست
دوای درد خود اکنون ازان مفرح جو | که در صراحی چینی و شیشه حلبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط | مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه	کنون که مست خرابم صلای بی ادبیست

بیار می که چو حافظ مدام استظهار
بگریه سحری و نیاز نیم شبیست

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت	که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش	هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست	همه جا خانهٔ عشق ست چه مسجد چه کنشت
سر تسلیم من و خاک در میکدها	مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت
نا امیدم مکن از سابقهٔ روز ازل	تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت
نه من از خانهٔ تقوی بدر افتادم و بس	پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت
بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل	تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت
گر نهادت همه این ست زهی پاک نهاد	ور سرشتت همه این ست زهی پاک سرشت
باغ فردوس لطیف ست ولیکن زنهار	تو غنیمت شمر این سایهٔ بید و لب کشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست	سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم | که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم | کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر | بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم | که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن | که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن | که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

عقاب جور گشاده است بال در همه شهر | کمان گوشه‌نشینی و تیر آهی نیست

چنین که در همه سودای راه می‌بینم | به از حمایت لطفت ام پناهی نیست

خزینهٔ دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس ست

همچو حافظ بزعم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس ست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت | آری باتفاق جهان میتوان گرفت
افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع | شکر خدا که سر دلش بر زبان گرفت
میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی تو | از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت
چون لاله کج نهاده کلاه طرب ز کبر | هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت
آن روز عشق ساغر می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می ده که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام جم که صباح صبوحیان | چون پادشه بتیغ زرافشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد | عارف بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه منست | خورشید شعلهایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو می چکد
غیری چگونه نکته تواند بران گرفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

ببین که سیب زنخدان او چه میگوید
هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند
جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوتسرای خاص بگو
فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوب است
همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است
پیاله گیر که عمر عزیز بی بدل است

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس
ملالت علما هم ز علم بی عمل است

بچشم عقل ببین در جهان پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت
ولی اجل بره عمر رهزن امل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان	بشست وشوی نگردد سفید و این مثل ست
بگیر طرهٔ مه طلعتی و قصه مخوان	که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحل ست
خلل پذیر بود هر بنا که می‌بینی	مگر بنای محبت که خالی از خلل ست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش
چنین که حافظ ما مست بادهٔ ازل ست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست	گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست	که نه در آخر صحبت بندامت برخاست
شمع گر زان لب خندان بزبان لافی زد	پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست
در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو	بهواداری آن عارض و قامت برخاست
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت	بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت	سرو سرکش که بناز قد و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرمن سالوس و کرامت برخاست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست	در غنچهٔ هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست	چون من درین دیار هزاران غریب هست

هرچند دورم از تو که دور از تو کس مباد	لیکن امید وصل توام عنقریب هست
در عشق خانقاه و خرابات شرط نیست	هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه میدهند	ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد	ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست
هم قصهٔ غریب و حدیثی عجیب هست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت	وان مواعید که کردی نرود از یادت
در شگفتم که درین مدت ایام فراق	برگرفتی ز حریفان دل و دین میدادت
برسان بندگی دختر رز گو بدر آی	که دم همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست	جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت
چشم بد دور کزین تفرقه خوش باز آوردی	طالع نامور و دولت مادرزادت
شکر ایزد که ازین باد خزان رخنه نیافت	بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

حافظ از دست مده صحبت آن کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت	درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم — عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی — در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعهٔ جامی بما رسد — در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی ز نو رسید — تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه — رند از ره نیاز بدار السلام رفت

زاهد تو دان و خلوت تنهائی و نیاز — عشاق را حواله بعیش مدام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد — قلب سیاه بود ازان در حرام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گمگشته که بادهٔ عشقش بکام رفت

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست — بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم — اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانچه دران حضرتت نباشد بار — برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات — مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید لرزانست — ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگرچه دوست بچیزی نمی خرد ما را	بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از قید غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

غمش تا در دلم ماوا گرفته است	سرم چون زلف او سودا گرفته است
لب چون آتشش آب حیات است	ازان آب آتشی در ما گرفته است
همای همتم عمریست کز جان	هوای آن قد بالا گرفته است
شدم عاشق ببالای بلندش	که کار عاشقان بالا گرفته است
چو ما در سایهٔ الطاف اوئیم	چرا او سایه از ما وا گرفته است
نسیم صبح عنبر بیست امروز	مگر یارم ره صحرا گرفته است
ز دریای دو چشم گوهر اشک	جهان در لولو لالا گرفته است

حدیث حافظ ای سرو سمن بو
بوصف قد تو بالا گرفته است

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت	ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت
گل بخندید که از راست نرنجیم ولی	هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت
گر طمع داری ازان جام مرصع می لعل	در و یاقوت بنوک مژه ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد	هر که خاک در میخانه برخسار نرفت
در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا	زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت
گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو	گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت
سخن عشق نه آنست که آید بزبان	ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

گر ز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت	ور ز هندوی شما بر ما جفائی رفت رفت
برق عشق از خرمن پشمینه پوشی سوخت سوخت	جور شاه کامران گر بر گدائی رفت رفت
گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد	در میان جان و جانان ماجرائی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار	هر کدورت را که بینی چون صفائی رفت رفت
عشقبازی را تحمل باید ای دل پایدار	گر ملالی بود بود و گر خطائی رفت رفت
از سخن چینان ملالتها پدید آید ولی	چون میان همنشینان ماجرائی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن زاهد که رفت از خانقاه
پای آزادان چه بندی گر بجائی رفت رفت

بگوی میکده هر سالکی که ره دانست	در دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

بر آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام می اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ورای طاعت دیوانگان ز ما مطلب
که شیخ مذهب ما عاقلی گنه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که خورشید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یکشبه و ماه چارده دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه‌ای ز خم طاق بارگه دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطهٔ دوده که در حلقهٔ جیم افتادست

سایهٔ سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتاده است

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتاده است

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است

حافظ گمشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که از عهد قدیم افتاده است

بلبلی برگ گلی خوش‌رنگ در منقار داشت
واندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوهٔ معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاه کامران بود از گدایان عار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر مقام نیستی
مست شد چون حق ز عالم اسرار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و عجز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانهٔ خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقهٔ زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری‌سرشت
شیوهٔ جنات تجری تحتها الانهار داشت

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است / بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما / بجنبش زود که خیری برای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع / شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل / مکن که این گل خودرو برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن گل محتاج / که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دهر / که گنج عافیتت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشق و جانبازی / هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست / گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

شرح مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس / که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده / بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز افواه عوام اندیشم / محتسب نیز ازین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید / ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق / هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی / ترسم این نکته بتحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان	هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست	باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است	همه آنست وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش	که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار	ورنه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری	خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی	فرصتی دان که ز لب تا بدهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار	که ره صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار	ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
از تهتک مکن اندیشه و چون گل خوش باش	زانکه تمکین جهان گذران این همه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست

بحریست بحر عشق که هیچش کناره نیست	آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

آن شب که دل بعشق دهی خوش شبی بود — در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را بمنع عقل مترسان و می بیار — کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست

از چشم خود بپرس که ما را که میکشد — جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست

روی تو مگر بچشم پاک توان دید چون هلال — هر دیده جای جلوهٔ آن ماه پاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان — چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحهٔ قلمت — حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده ای سلام مرا — که کارخانهٔ دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد — که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت — که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت

بیا که تا سر زلفت قرار خواهم کرد — که گر سرم برود بر ندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی — که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه ای دریاب — چو می دهند زلال خضر ز جام جمت

صبا ز روی تو با هر گلی حدیثی کرد — رقیب کی ره غماز داد در حرمت

هیزم و بود و هست هر خدمتی که کردیم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس / گویا ولی شناسان رفتند از ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا / سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست / کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می پسندد / جانا روا نباشد خون ریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم / جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

ای آفتاب خوبان می‌سوزد اندرونم / یک ساعتم بگنجان در سایهٔ عنایت

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود / از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود / زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

عشقت رسد بفریاد ور خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت

یارب سببی ساز که یارم بسلامت / باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید / تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند / آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن / فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا — کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی — بر می شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم — بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

ساقیم خضر است و می آب حیات — توبه از می چون کنم هیهات هات

باده تلخ از لب شیرین لبان — در حلاوت می برد آب از نبات

چون دم عیسی نسیم او ز لطف — مرده صد ساله را بخشد حیات

جز به آب آتشین یعنی شراب — حل نمیگردد مرا این مشکلات

روزی ما بین که از دیوان عشق — جز می هجران نشد ما را برات

شاد باد ارواح آن رندی که او — بر سر کوی مغان یابد وفات

حاصل عمر تو حافظ در جهان
باده صافیست باقی ترهات

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت — روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحبت ما نیک به تنگ آمده بود | بار بربست و به گردش نرسیدیم و برفت
بسکه ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم | وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت
سر ز فرمان خطم گفت مکش تا نروم | ما سر خویش ز خطش نکشیدیم و برفت
عشوه میداد که از کوی ارادت نروم | دیدی آخر که چسان عشوه خریدیم و برفت
شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن | در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت
گفت از خود ببرد هر که وصالم طلبد | ما بامیدی از خویش بریدیم و برفت
صورت او بلطافت اثر صنع خداست | ما برویش نظر سیر ندیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و افغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

ما را ز آرزوی تو پروای خواب نیست | بی روی دلفریب تو بودن صواب نیست
در دور چشم مست تو هشیار کس ندید | کو دیده کز تصور چشمت بخواب نیست
در هر که بنگری بغمی از تو مبتلاست | یک دل ندیده‌ام که ز عشقت خراب نیست
هر کو بدست عشق تو شد کشته [illegible] | او را در آن جناب سوال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد و تاب یافت
عاشق نباشد آنکه چو زر راو تاب نیست

خم زلف تو دام کفر و دین است | ز کارستان او یک شمه این است

جمالت معجز حسن است لیکن | حدیث غمزه‌ات سحر مبین است

بر آن چشم سیه صد آفرین باد | که در عاشق کشی سحر آفرین است

عجب راهیست راه عشق هیهات | که چرخ هشتمش هفتم زمین است

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد | حسابش با کراما کاتبین است

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد | که دائم با کمان اندر کمین است

لبت را آب حیوان گفتم اما | چه جای آب کان ماء معین است

مشو ای جان ز کید زلفش ایمن | که دل برد و کنون در بند دین است

ز جام عشق می نوشید حافظ
مدامش مستی بیدمی ازین است

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد ما و ز هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار | حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت

دل این همه جفا که بخواری کشید ازو | هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با مدعی بگو | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر ره روی که ره بحریم درش نبرد		مسکین بریده وادی و ره در حرم نداشت
خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت		بر باد داد و هیچ غم از بیش و کم نداشت

حافظ بر تو گوی فصاحت که مدعی

هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

بروای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت	که خدا در ازل از بهر بهشتم نسرشت
یک جو از خرمن هستی نتواند بر داشت	هر که در راه فنا دانه تقوی نه کشت
تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع	من و میخانه و ناقوس و ره دیر و کنشت
منعم از می مکن ای صوفی صافی که حکیم	در ازل طینت ما را ز می صاف سرشت
صوفی صاف نشد هر که نبود آنکه چو من	خرقه در میکده ها رهن می ناب نهشت
لذت از حور بهشت و لب حوضش نبود	هر که او دامن معشوق چو از دست بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد

باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست	منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست
شب تار است و ره وادی ایمن در پیش	آتش طور کجا وعده دیدار کجاست
هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد	در خرابات مپرسید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند	نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است	ما کجاییم و نصیحت گر بیکار کجاست
عاشق خسته ز درد غم هجر تو بسوخت	خود نپرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست
باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی	عیش بی دوست مهیا نشود یار کجاست
عقل دیوانه شد آن سلسلهٔ مشکین کو	دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست
دلم از صومعه و صحبت شیخ است ملول	یار ترسابچه کو خانهٔ خمار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی خار کجاست

خواب آن نرگس فتان تو بی چیزی نیست	تاب آن زلف پریشان تو بی چیزی نیست
از لبت شیر روان بود که من می‌گفتم	کاین شکر گرد نمکدان تو بی چیزی نیست
چشمهٔ آب حیات است دهانت اما	زیر لب چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم	در کمان ناوک مژگان تو بی چیزی نیست
مبتلایی به غم محنت و اندوه و فراق	ای دل این ناله و افغان تو بی چیزی نیست
دوش باد از سر کویش به گلستان بگذشت	ای گل این چاک گریبان تو بی چیزی نیست
درد عشق ار چه دل از خلق نهان میدارد	حافظ این دیدهٔ گریان تو بی چیزی نیست

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

شراب خورده و خوی کرده کی شدی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخود فروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

نبود رنگ دو عالم که نقش الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

جهان بکام دل اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که قسمت ازلش در می مغان انداخت

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من ار سرخ برآید چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

کمر کین بمن خسته چه بندی که ز مهر
بر میان دل و جانم کمری نیست که نیست

تا بدامن ننشیند ز نسیمت گردی
سیل اشک از نظرم برگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ورنه
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از خیال لب نوشین تو ای چشمهٔ نوش
غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجود آن قدرم نام و نشانیست که هست
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

نه من دل شده از دست تو خونین جگرم
از غم عشق تو پرخون جگری نیست که نیست

از سر کوی تو رفتن نتوانم گامی
ورنه اندر دل بیدل سفری نیست که نیست

تو خود ای شعلهٔ رخشنده چه داری در سر
که کباب از حرکاتت جگری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخوشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست | در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست
روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست | حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست
زاهد و هم توبه ز روی تو زهی روی | هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم | مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را | شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
باز آی که بی روی تو ای شمع دل افروز | در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد بجا آر | گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست
تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است | جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان | دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست
گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت | در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
گفتن بر خورشید که من چشمهٔ نورم | دانند بزرگان که سزاوار سها نیست
عاشق چه کند گر نکشد تیر ملامت | با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعهٔ زاهد و در خلوت عابد | جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن خدا نیست

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست | کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل | لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت بوصل گل ای بلبل چمن خوش باد | که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن | که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت | ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده باز | ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی | در خزانه بمهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار | که توسنی چو فلک رام تازیانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد | که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت | کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت | وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت | وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

زنهار ازین عبارت شیرین دلفریب | گوئی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود | عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

هر سرو قد که بر مه و خور حسن میفروخت
چون تو درآمدی پی کاری دگر گرفت

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که یار
تعویذ کرد شعر ترا و بزر گرفت

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت

حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر
کنایتیست که از روزگار هجران گفت

نشان یار سفرکرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان دشمن دوست
بترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

غم کهن بمی سالخورده دفع کنید
که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

من و مقام رضا بعد ازین و شکر رقیب
که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

گره بباد مزن گرچه بر مراد وزد
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل
قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو
ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

بیار باده بخور زانکه پیر میکده دوش
بسی حدیث غفور و رحیم و رحمان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو آمد باز
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

مدام مست میدارد نسیم جعد گیسویت | خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت
پس از چندین شکیبائی شبی یارب توان دیدن | که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت
سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم | که جان را نسخه باشد ز نقش خال هندویت
تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارائی | صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت
وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی | بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر سویت
من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی حاصل | من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت
من از لطف صبا دارم سپاس نکهت جانان | وگرنه کی گذر بودی سحرگاهان بدین سویت
سواد دیده هر وقتی بخون دل همی دیدم | عزیزش دارم این ساعت بیاد خال هندویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت میبندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طائر سدره اگر در طلبت سایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد | هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست

ازروان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم — زانکه در روح فزائی چو دست قادر نیست

منکه از آتش سودای تو آهی نزنم — کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم — که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نمانده است — وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم — دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست — کز جان رمقی در تن رنجور نمانده است

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت — هیهات ازین گوشه که معمور نمانده است

نزدیک شد آن دم که رقیبان تو گویند — دور از درت آن خسته رنجور نمانده است

وصل تو اجل از سرم دور همی داشت — از دولت هجر تو کنون دور نمانده است

صبر است مرا چاره ز هجران تو لیکن — چون صبر توان کرد که مقدور نمانده است

در هجر تو گر چشم مرا آب نماند — گو خون جگر ریز که معذور نمانده است

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نمانده است

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست	وین تمنا بین که دائم در دل ویران ماست
مردم چشمم بخوناب جگر غرقند از آن	چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست
آب حیوان قطرهٔ از لعل همچون شکرش	قرص خور عکسی ز روی آن مه تابان ماست
تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین	بر من این معنی که ما زانیم و او زان ماست
هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار غیب	محرم این سر معنی دار علوی جان ماست
چند گوئی ای که شرح دین خاموش باش	دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گزار
کان صنم از روز اول دارو و درمان ماست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست	دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
من بهر آن یکی دل و دین داده‌ام بباد	عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگوی	سرمایه کم کنند که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند	ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست

حافظ بر آستانهٔ دولت نهاده سر
دولت در آن سرست که با آستان یکیست

المنة لله که در میکده باز است	زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از روی همه مستی و غرورست و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طرهٔ لیلی ست
رخسارهٔ محمود و کف پای ایاز است

بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم
تا دیدهٔ من بر رخ زیبای تو باز است

رازی که بر خلق نهفتیم و نگفتیم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که در آید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

میر من خوش می‌روی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش می‌خرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی میری پیشم این تعجیل چیست
خوش تقاضا می‌کنی پیش تقاضا میرمت

عاشق مهجور مخمورم بت ساقی کجاست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

ای که عمری شد که تا بیمارم از مژگان تو
تو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل منت هم درد بخشد هم شفا
گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

خوش خرامان می‌روی چشم بد از روی تو دور
دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش تو هر جا خوشست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بنی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سرست که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

قدم دریغ مدار از جنازهٔ حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسهٔ جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

داد مسکینان بده ای ورد صل
از شب یلدای هجران الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد	زین حریفان بر دل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته ام سوزان و گریان الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج	چرا که بر سر خوبان عالمی چون تاج
دو چشم شوخ تو برهم زدی خطا و ختن	بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج
بیاض روی تو روشن چو عارض خورشید	سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج
لب تو خضر و دهان تو آب حیوان است	قد تو سرو و میان تو موی و گردن عاج
ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم	که از تو درد دل من نمیرسد بعلاج
دهان تنگ تو داده به آب خضر بقا	لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج
چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی	دل ضعیف که هست او بنازکی چو زجاج

فتاده در دل حافظ هوای چون تو شهی
کمینه بندهٔ خاک در تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشق است مباح	صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح
سواد موی تو تفسیر جاعل الظلمات	بیاض روی تو تبیان فالق الاصباح
ز دیده ام شده صد چشمه در کنار روان	که خود شنا نکند در میان آن ملاح

لبِ چو آب حیات تو هست قوت روح	وجود خاکی ما را از وست قوت راح
ز چنگ زلف کمندت کسی نیافت خلاص	نه از کمانچهٔ ابرو و تیر غمزه نجاح
بیا که خون دل خویشتن بحل کردم	اگر بمذهب تو خون عاشق ست مباح
نداد لعل لبش بوسهٔ بصد تلبیس	نیافت کام دل من ازو بصد الحاح
صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد	ز رند و عاشق و مجنون کسی نجست صلاح
پیاله چیست که بر یاد تو کشیم مدام	و نحن نشرب سترا بذلک الاقداح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
مدام تا که بود گردش مسا و صباح

بدین هلال محرم بخواه ساغر راح	که ماه امن و امان ست سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کاندم	مقابل شب قدرست و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند	به آشتی بری نور دیده گوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و می ترسم	که کس درت نگشاید چو گم کنی مفتاح
بیار باده که روزش بخیر خواهد بود	هر آنکه جام صبوحش نهد چراغ صباح
کدام طاعت شایسته آید از من مست	که رنگ صبح ندانم ز فالق الاصباح
زمان شاه شجاع ست و دور حکمت شرع	براحت ای دل و جان کوش در مسا و صباح

بهوی صبح چو حافظ شبی بروز آور
که بشگفد گل عیشت ز شعلهٔ مصباح

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون موی فرخ

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاه نیک بخت ست آنکه دائم
بود همراز و همزانوی فرخ

شود چون بید لرزان سرو آزاد
اگر بیند قد دلجوی فرخ

بده ساقی شراب ارغوانی
بیاد نرگس جادوی فرخ

دو تا شد قامتم همچون کمانی
ز غم پیوسته چون ابروی فرخ

نسیم مشک تاتاری خجل کرد
شمیم موی عنبر بوی فرخ

اگر میل دل هر کس بجا نیست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
دو ری میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه می باید خرید

غالباً خواهد کشود از دولتم کاری که دوش	من همی کردم دعا و صبح آمین می‌دمید
با لبی و صد هزاران خنده گل آمد بباغ	از کریمی گوییا از گوشهٔ بوئی شنید
دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک	جامهٔ در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطائف کز لب لعل تو من گفتم که گفت	وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق	گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید

تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد
این قدر دانم که از شعر ترش خون میچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید	عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بدان اشک چو باران که دگر	برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم	جوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود	از خدا می‌طلبم تا بسرم باز آید
کوس نو دولتی از بام سعادت بزنم	گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت بیاران عزیز	شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح	ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ	همتی تا بسلامت ز درم باز آید

از دیده خون دل همه بر روی ما رود | بر روی ما ز دیده ندانم چها رود

ما در درون سینه هوائی نهفته ایم | بر باد اگر رود سر ما زان هوا رود

بر خاک راه یار نهادیم روی خویش | بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلیست آب دیده و بر هر که بگذرد | گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

ما را بآب دیده شب و روز ماجراست | زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک | گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دائم بصدق دل
چون صوفیان بصفهٔ دار الصفا رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود | نرود کارش و آخر بخجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست | که بجائی نرسد گر بضلالت برود

گردی آخر عمر از می و معشوق بگیر | حیف اوقات که یکسر ببطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی | که غریب ار نبرد ره بدلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمه است | کس ندانست که آخر بچه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا | به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی | بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

آنکس که بدست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات ازو یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشتهٔ جان بجام بگذار
کاین رشته ازو نظام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

ناموس ز زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان
لعلت نمکی تمام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت بوام دارد

ذکر رخ و زلف تو دلم را
وردیست که صبح و شام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشتهٔ خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پردهٔ زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب یار
روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد

چشم من کرده بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه بآبی دارد

غمزهٔ شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش رای صوابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد
نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ بلا ببرد

دل ضعیفم ازان میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ بدلداری صبا ببرد

گذار بر ظلماتست خضر راهی کو
مباد کاتش محرومی آب ما ببرد

فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک
کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد

وگر برهگذری یکدم از وفاداری
چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چو گویمش که چرا با کسان بیامیزی
چنان کند که سرشکم بخون بیامیزد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس
ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم
بس آبروی که بر خاک ره فرو ریزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست
کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی گوید به من پیغام دل
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو
نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیده‌ست بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طرهٔ پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

نه در ابرو چشمی نه غائب از نظری	نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد
بجای طعنه اگر تیغ میزند دشمن	ز دوست دست ندارم هر چه باد باد

ز دست عشق تو جان را نمیبرد حافظ
اگرچه جان ز محنت شیرین نمیبرد فرهاد

بآب روشن می عارفی طهارت کرد	علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید	هلال بروی ساقی بمی اشارت کرد
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد	بآب دیده و خون جگر طهارت کرد
بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل	بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد
بیا بمیکده و صنع قرب جاه ببین	اگرچه چشم بها و عنا از حقارت کرد
نشان مهر و محبت ز جان عاشق جوی	اگرچه خانه دل محنت تو غارت کرد

اگر امام جماعت بخواند عشق امروز
خبر دهید که حافظ بمی طهارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد	که خاک میکده کحل بصر توانی کرد
گدائی در میخانه طرفه اکسیریست	گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد
مباش بی می و مطرب که زیر چرخ کبود	اگر بنغمه ترانه غم از دل بدر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی — که سودها بری ار این سفر توانی کرد

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور — بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید — که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون — کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب پرده ولی — غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

دلا ز نور ریاضت گر آگهی یابی — چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می خواهی — طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد — که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خراباتست — خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی — کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش — بخون دختر رز جامه را قصارت کرد

فغان که نرگس جماش شیخ شهر امروز — نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد	باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود	ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد	که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی	که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار	چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد
آه و فریاد که از چشم حسود مه چرخ	در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چه کنم بازی ایام مرا غافل کرد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد	دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همیدهم	اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد
مردم ز انتظار و درین پرده راه نیست	یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی	بدعهدی زمانه امانم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین	کانجا مجال باد وزانم نمیدهد

کمش آن آهوی مشکین مرا ای صیاد
شرم ازان چشم سیه دار و مبندش بکمند

من خاکی که ازین در نتوانم برخاست
از کجا بوسه زنم بر لب آن قصر بلند

جز بزلف تو ندارد دل عاشق میلی
آه ازین دل که بصد بند نگیرد پند

شب و روز است بدعا عاشق بیدل گوید
که مبیناد سهی قامتت از دهر گزند

باز مستان دل ازان گیسوی مشکین حافظ
زانکه دیوانه همان به که بماند در بند

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد
بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود
ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل
که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان ازو ای شحنهٔ مجلس
که می با دیگران خوردست و با من سرگران دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عاشق
بغماز صبا گوید که راز من نهان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری
که از چشم بد اندیشان خدایت در امان دارد

چه افتاده است درین ره که هر سلطان معنی را
درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد

بفتراک ار همی بندی خدا را زود صیدم کن
که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم
کمین از گوشه‌ای کردست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین
که از جمشید و کیخسرو هزاران داستان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

به حسن خلق و وفا کس به یار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان به جلوه آمده‌اند
کسی به حسن و لطافت به یار ما نرسد

به حق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
به یار یکجهت حق گذار ما نرسد

هزار نقد به بازار کائنات آرند
یکی به سکه صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافله عمر آنچنان رفتند
که گردشان به هوای دیار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
به دلپذیری نقش نگار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش
که بد به خاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او
به سمع پادشه کامگار ما نرسد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید	نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید
جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت	کمال عدل بفریاد دادخواه رسید
سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون رسد که شاه رسید
ز قاطعان طریق آن زمان شوند ایمن	قوافل دل و دانش که مرد راه رسید
عزیز مصر برغم برادران غیور	ز قعر چاه برآمد باوج ماه رسید
کجاست صوفی دجال چشم ملحد شکل	بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید
صبا بگو که چها بر سرم درین غم عشق	ز آتش دل سوزان و برق آه رسید
ز شوق روی تو جانان بدین اسیر فراق	همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید

مرو بخواب که حافظ ببارگاه قبول
ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد	که تاب من بجهان طرهٔ فلانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا	درش ببست و کلیدش بدلستانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب	بموسیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحت گوی	شراب و شاهد و ساقی کرا زیانی داد
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش	که دست دادش و یاری ناتوانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت — دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

خزینهٔ دل حافظ ز گوهر اسرار
بیمن عشق تو سرمایهٔ جهانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد

از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نظر کن که بدام که در افتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

بار غم او عرض بهر کس که نمودم — عاجز شد و این قرعه بنامم ز سر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشتهٔ دل زنده که بر یکدگر افتاد

این باده که پرورد که خمار خرابات — از بوی بهشتش ز خود بیخبر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد — که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ پاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

بیا بیا که طهور بهشت رضوان
درین جهان برای دل رهی آورد

بنخچیر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که بر افسر شهی آورد

چه ناگهان که رسید از دلم بخرگه ماه
چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
چو التجا بجناب شهنشهی آورد

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست
بناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که دران حلقهٔ جنون میرفت
ورای مدرسه و قیل و قال و مسئله بود

دل از کرشمهٔ ساقی بشکر بود ولی
ز نامساعدت بختش اندکی گله بود

قیاس کردم ازان چشم جادوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش بلبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترام نظر سعد در رهست که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید

اغیش سزا نبود دل حق گذار من / گر غمگسار خود سخن ناسزا شنید

ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید

خوش میکنیم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

ما باده زیر خرقه نه امروز میکشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید

یارب کجاست محرم رازی که یک زمان / دل شرح آن دهد که چه دید و چها شنید

ما می ببانگ چنگ نه امروز میکشیم / بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / آنکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید

پند حکیم عین صواب است و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید

حافظ وظیفهٔ تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست بکاری زنم که غصه سر آید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و سرخ گل بر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیم اند / بر اثر صبر نوبت ظفر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که بمیخانه رفت بیخبر آید

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود / مهرورزی تو با ما شهره آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف توام / بحث سر عشق و ذکر حلقه عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل می برد و دین / عشق ما بر لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد / دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد / ما باو محتاج بودیم او بما مشتاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا بر کشند / منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار / دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

بر در شاهم گدائی نکته در کار کرد / گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

حلقهٔ پیر مغانم ز ازل در گوش است
ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود
سالها سجدهٔ صاحب نظران خواهد بود

برو ای زاهد خودبین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود

ترک عاشق کش من مست برون رفت امروز
تا کرا خون دل امروز روان خواهد بود

عیب مستان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود

چشمم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد
تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود
وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند سنگ لعل شود در مقام صبر
آری شود ولیک بخون جگر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود

این قصر سلطنت که توش ماه منظری / سرها بر آستانه او خاک در شود

از هر کنار تیر دعا کرده ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / آری بیمن همت تو خاک زر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار عرضه کن / لیکن چنان مکن که صبا را خبر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

ای دل صبور باش مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

مهر تو در درونم و عشق تو در سرم / با شیر در درون شد و با جان بدر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس
گر خاک او بپای شما پی سپر شود

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد

در این چمن چو درآید خزان بیغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

دران بساط که حسن تو جلوه آغازد	مجال طعنهٔ بدبین و بدپسند مباد
جمال صورت و معنی ز امن صحت تست	که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
هر آنکه روی چو ماهت بچشم بد بیند	بر آتش تو بجز چشم او سپند مباد

شفا ز گفتهٔ شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترک من چون جعد مشکین گرد کاکل بشکند	لاله را دل خون شود و باز از سنبل شکند
ور خرامان سرو گلنارش کند میل چمن	سرو را از پا در اندازد دل گل بشکند
تا خیال بروی جانان ز چشم دور شد	اندرین ره سیلها باشد که صد پل بشکند
چون نسیم صبحگاهی پرده گل بر درد	خار غم اندر دل مجروح بلبل بشکند

حافظا این سر وحدت از دست خود مده
تا خیالت هر دو تقوی را توکل بشکند

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است	دردا که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل قناعت نتوان ز دست دادن	ای ساربان فروکش کاین ره کران ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت	بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد
گر خود رقیب شمع است اسرار ازو بپوشان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد
ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی	بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد
احوال گنج قارون کایام داد بر باد	در گوش گل فرو خوان تا زر نهان ندارد
آنکس که خواند استاد گر بنگری بتحقیق	صنعتگریست اما طبع روان ندارد
ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز	مست است و در حق او کس این گمان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده چو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید	هلال عید بر ابروی یار باید دید
شکسته گشت چو پشت هلال قامت من	کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو خط از رخ حسن	که خواند خط تو بر روی آن نگار دمید
مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت	که گل ببوی تو چون صبح جامه درید
بیا که با تو بگویم غم ملالت دل	چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود	گل وجود من آغشته شراب و نبید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم	که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید

مرا بر آب بسر شکم که بی تو دور از تو
چو بادی شد و در خاک راه می غلطید

چو ماه روی تو در زیر زلف میدیدم
شبم بروی تو روشن چو روز میگردید

بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام
بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز انقلاب زمانه طمع مدار ای چرخ
چو صبح بر رخ عالم از این صفت خندید

دلم ز زلف تو شوریده بود میدانم
که پیش روی تو بر خود چو برق میخندید

ز شوق لعل تو حافظ نوشت شعری چند
بخوان تو نظمش و در گوش کش چو مروارید

جمالت آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه خون جگر باد

بتا چون غمزه ات ناوک گشاید
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسن دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر حال مشتاقان نظر باد

چو رویت مهر و مه تابان نباشد ‖ چو قدت سرو در بستان نباشد

چو لعل و لولوت در دلفروزی ‖ در دریا و لعل کان نباشد

میان خط سبزت لعل نوشین ‖ عجب گر چشمهٔ حیوان نباشد

چو فندق پسته اش خندد بعالم ‖ چرا بادام من گریان نباشد

سواد کفر زلف او که دل را ‖ بروی تو ازان ایمان نباشد

بتو نسبت نباشد هیچ تن را ‖ نه تن باشد که شکلت جان نباشد

اگرچه هست شیرین شعر حافظ ‖ چو لعل خسرو خوبان نباشد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید ‖ ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلالهٔ سنبل ‖ چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالست ‖ که شمهٔ ز بیانش بصد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک مدار توقع ‖ که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان ‖ بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود ‖ خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو گر بگذرد بتربت حافظ ‖ ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد
نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد

هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین
نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد
بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل
فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد

چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن
که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد

بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت
بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

بهشتی است ندانم که رو بما آورد
که بود ساقی و این باده از کجا آورد

دلا چو غنچه شکایت ز بخت بسته مکن
که باد صبح نسیم گره گشا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

صبا بخوش خبری هدهد سلیمان است
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

چه راه میزند این مطرب مقام شناس
که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر
که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

به تنگ چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من مسکین یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

چو دست بر سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم بر سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره
زند بگوشه ابرو و در نقاب رود

طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل
بیفتد آنکه درین راه باشتاب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش
کسی ز سایه این در بآفتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر
کلاه داریش اندر سر شراب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری
وگر بروز حکایت کنم بخواب رود

مرا تو عهدشکن خوانده و همی ترسم
که با تو روز قیامت همین خطاب رود

دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش
که این معامله با عالم شباب رود

سواد نامه موی سیاه چون شد طی
بیاض کم نشود ور صد انتخاب رود

تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز
خوشا کسیکه درین راه بی حجاب رود

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند — قاصدی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید — هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افگند نقاب — فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست — بوسهٔ چند بیامیز بدشنامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست — چشم انعام مدارید ز انعامی چند

زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش — که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از تاب رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامگارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله گون باد

اندر سر من هوای عشقت — هر روز که هست در فزون باد

قد همه دلبران عالم — در خدمت قامتت نگون باد

هر سرو که در چمن برآید — پیش الف قدت چو نون باد

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد — از گوهر اشک غرق خون باد

هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
چشم تو ز بهر دلربائی	در کردن سحر ذوفنون باد
هر کس که به سحر تو نسازد	از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد	ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد	صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست	دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشای عطارد صفت شوکت تست	عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد
طیره جلوه طوبی قد دلجوی تو شد	غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد	هر چه در عالم امر است بفرمان تو باد

حافظ خسته باخلاص ثنا خوان تو شد
لطف عام تو شفا بخش ثنا خوان تو باد

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم	که گاه گاه در او دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در ان دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود ما را
غریب را دل آواره در وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمانی خوشدلی دریاب دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

بیا ای شیخ در خمخانهٔ ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

شراب بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بت سیمین تنم هست	که در بتخانهٔ آزر نباشد
من از جان بندهٔ سلطان اویسم	اگرچه یادش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زیبندهٔ افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود	گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی	آنچه در مذهب ارباب فتوت نبود
تا که افسون نکند جادوی چشم تو مدام	نور در سوختن شمع محبت نبود
چون چنین نیک ز سررشتهٔ خود بیخبرم	آن مبادا که مددگاری فرصت نبود
هر که آئینهٔ صافی نشد از زنگ هوا	دیده اش قابل رخسارهٔ حکمت نبود
خیره آن دیده که آبش نبرد گریهٔ عشق	تیره آن دل که درو نور مودت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست	نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود
دولت از مرغ همایون طلب سایهٔ او	زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن	شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود
حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه	هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد	یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت	یا او بشاهراه حقیقت گذر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع	او خود گذر بمن چو نسیم سحر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم	در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من	کاری که کرد دیدهٔ من بی نظر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب	خرمهره هیچکس چو قرین گهر نکرد

کلک زبان بریدهٔ حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دل از من برد و رو از من نهان کرد	خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهائیم در قصد جان بود	خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم	که با من نرگس او سرگران کرد
صبا گر چاره داری وقت وقت است	که درد اشتیاقم قصد جان کرد
بدانسان سوخت چون شمعم که بر من	صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت	که یار من چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی	که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — دعای نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند — هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند

طبیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

دیدی ای دل که غم یار دگر بار چه کرد — چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت — وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که درین کار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دائره مینائی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت — یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

دست در حلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمودم	این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست	بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل ماه فلک نتوان خواند	نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع	چه محل جامهٔ جان را که قبا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست	حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن	روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن	که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند	پنهان خورید باده که تکفیر می‌کنند
ناموس عشق و رونق عشاق می‌برند	عیب جوان و سرزنش پیر می‌کنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطل درین خیال که اکسیر می‌کنند
گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید	مشکل حکایتیست که تقریر می‌کنند

تشویش وقت پیر مغان میدهند باز — این سالکان نگر که چه با پیر می کنند

صد ملک دل به نیم نظر میتوان خرید — خوبان درین معامله تقصیر می کنند

ما از برون در شده مغرور صد فریب — تا خود درون پرده چه تقریر می کنند

قومی بجد و جهد گرفتند وصل دوست — قومی دگر حواله بتقدیر می کنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر — کاین کارخانه ایست که تغییر می کنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نیک بنگری همه تزویر می کنند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند — من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی — عشق داند که درین دائره سرگردانند

وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس — که درین آینه صاحب نظران حیرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان — بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف خلاف — عشقبازان چنین مستحق هجرانند

جلوه گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست — ماه و خورشید همین آینه میگردانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار — ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم — آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد	عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه باک
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	و اندران ظلمت شب آب حیاتم دادند
بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند	باده از جام تجلی بصفاتم دادند
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
چون من از عشق رخش بیخود و حیران گشتم	خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند
من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب	مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند
بعد ازین روی من و آینهٔ حسن نگار	که در انجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند
هاتف آن روز بمن مژدهٔ این دولت داد	که بباز از غمت صبر و ثباتم دادند
این همه قند و شکر کز سخنم می‌ریزد	اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند
کیمیائیست عجب بندگی پیر مغان	خاک او گشتم و چندین درجاتم دادند
بحیات ابد آن روز رسانید مرا	خط آزادگی از حسن بیاتم دادند
عاشق آن دم که بدام سر زلف تو فتاد	گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند
شکر شکر بشکرانه بیفشان ای دل	که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد
حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم خاکی بیکی دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف عروسان سخن شانه زدند

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد
که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید بکمان ابروی کس
که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد

شب تیره چون سر آرم ره پیچ پیچ زلفت
مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم
تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد

بفروغ چهره زلفت همه شب زند ره دل
چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد

سزد ار چو ابر بهمن که درین چمن بگریم
طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم
که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله
به ندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد

ذروه کاخ رفعتت راست فراز ارتفاع
راهروان وهم را راه هزار ساله باد

زلف سیاه رحمتت چشم و چراغ عالمست
جان ز نسیم دولتت در شکن کلاله باد

ای مه مجلس معدلت مقصد کل زاده‌ای
باده صاف ز همتت در قدح و پیاله باد

چون بهوای قامتت زهره شود ترانه سا
حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد

نه طبق سپهر وان قرص سیم و زر که هست
از لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد

دختر فکر بکر من همدم صحبت تو شد
مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد

حافظ تو درین غزل حجت بندگی نوشت
لطف عبید پرورت شاهد این قباله باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران
پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده
آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست
زان طرهٔ چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست
دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات مقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد
گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

دی پیر می فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد

گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ
گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست
از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بی خار گل نباشد و بی نیش نوش هم
تدبیر چیست وضع جهان این چنین فتاد

پر کن ز باده جام و دمادم بگوش هوش
بشنو از و حکایت جمشید و کیقباد

در آرزوی آنکه رسد دل براحتی
جان در درون سینه غم عشق او نهاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دوش در حلقهٔ ما قصهٔ گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون می‌گشت
باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی آورد
ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طرهٔ هندوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

به وفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخش دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

عقل میخواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
نظری کرد که بیند بجهان صورت خویش | خیمه در آب و گل مزرعه آدم زد

حافظ آن روز طربنامه عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود | تا کجا باز دل غمزده سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی | جامه بود که بر قامت او دوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل | در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت | الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد | آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود
جان عشاق سپند رخ خود میدانست | و آتش چهره بدین کار برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم | که نهانش نظری با من دلسوخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
در چین طره تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مألوف یاد باد

دل خوش شدم بیاد تو هر گه که در چمن / بند قبای غنچهٔ گل می گشاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم / آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد
کارم بدان رسید که همراه خود کنم / هر شام برق لامع و هر بامداد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من / صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد
امروز قدر پند عزیزان شناختم / یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
تاریخ عیش ما شب میلاد دوست بود / عهد شباب و صحبت احباب یاد باد
حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد / جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

در آن هوا که جز برق اندر طلب نباشد / گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد
مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل / بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد
در کارخانهٔ عشق از کفر ناگزیرست / آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و هنر چه باشد / اینجا نسب نگنجد اینجا حسب نباشد
در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است / خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد
می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت / جز بادهٔ بهشتی هیچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی / روزی شود که با او پیوند شب نباشد

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد
ز هر در می‌دهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد

خدا را ای نصیحت‌گو حدیث از مطرب و می‌گو
که نقشی در خیال ما از این خوشتر نمی‌گیرد

صراحی می‌کشم پنهان و مردم دفتر انگارند
عجب گر آتش این زرق در دفتر نمی‌گیرد

نصیحت کم کن و ما را بفرما باده در بخشش
که غیر از راستی نقشی در این جوهر نمی‌گیرد

میان گریه می‌خندم که چون شمع اندرین مجلس
زبان آتشینم هست اما در نمی‌گیرد

شنو این پند بی تو گوی چشم از او گیر
برو کاین وعظ بی معنی مرا در سر نمی‌گیرد

نصیحت‌گوی رندان را که با حکم خدا جنگ است
دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمی‌گیرد

چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را
که کس آهوی وحشی را از این خوشتر نمی‌گیرد

سخن در احتیاج ما و استغنای معشوق است
چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمی‌گیرد

خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت
دری دیگر نمی‌داند رهی دیگر نمی‌گیرد

من از پیر مغان دیدم کرامتهای مردانه
که این دلق ریائی را بجامی بر نمی‌گیرد

بیا این شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمی‌گیرد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دو ساله بود

آن نافهٔ مراد که میخواستم ز غیب
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود وجودم خمار عشق
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه می روم
کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون میخورم ولیک نه جای شکایت است
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم نظر افتاد وقت صبح
آن دم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

آتش فگند در دل مرغان نسیم باغ
زان داغ سر بمهر که در جان لاله بود

آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دیدم که شعر دلکش حافظ بمدح شاه
هر بیت از آن سفینه به از صد رساله بود

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی ارزد

بکوی می فروشانش بجامی برنمیگیرند
زهی سجادهٔ تقوی که یک ساغر نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان درو درج است
کلاه دلکش است اما بدرد سر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که سودای جهانداری غم لشکر نمی ارزد

بشنو این نقش دلتنگی که در بازار یکرنگی	بنعمتهای گوناگون می احمر نمی ارزد
دیار و یار مردم را مقید میکند لیکن	چه جای پارس کاین محنت جهان یکسر نمی ارزد
بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی سود	غلط گفتم که هر موجش بصد گوهر نمی ارزد
برو گنج قناعت جو بکنج عافیت بنشین	که یکدم تنگدل بودن ببحر و بر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش وز دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد	شد بر محتسب و کار بدستوری کرد
آمد از پرده بمجلس عرقش پاک کنید	تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق	راه مستانه زد و چاره مخموری کرد
جای آن است که در عقد وصالش گیرند	دختر رز که بعجم این همه مستوری کرد
نه بهفت آب که رنگش بصد آتش نرود	آنچه با خرقه زاهد می انگوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت	مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد	نهال دشمنی برکن که رنج بیشمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان | که درد سر کشی جانان گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدایا در دل انداز این که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدارا چون دل ریشم قراری بسته با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جانم را بقرار آرد

ز کار افتاده آیی دل که صد من بار غم دارد | برو یک جرعه می درکش که در حالت بکار آرد

در این باغ از خدا خواهد درین پیرانه سر حافظ | نشیند بر لب جوی و سروی در کنار آرد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد

عیبم بپوش زنهار ای خرقهٔ می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس آرا اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتابست | همت نگر که موری با این حقارت آمد

از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

دریاست مجلس شاه دریاب وقت بشناس	هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

در نماز خم ابروی تو چون یاد آمد	حالتی رفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار	کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد
باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان می‌شنوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منما	حجله حسن بیارای که داماد آمد
بر زلیخا ستم ای یوسف مصری مپسند	زانکه از عشق بر او این همه بیداد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر ماست که با حسن خداداد آمد
زیر بارند درختان که تعلق دارند	ای خوشا سرو که از بند غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد	ز خاتمی که ازو گم شود چه غم دارد
بخط و خال گدایان مده خزینه دل	بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل را درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل که جویم که نیست دلداری
که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش جانم بتنگ آمد
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

گفتم بخویش کردی بگیر دلم گفت
کاریست این کو با خویشتن برآید

هر یک شکن ز زلفت پنجاه و شصت دارد
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

بر بوی آنکه در باغ آید گلی چو رویت
آید نسیم و هردم گرد چمن برآید

هردم چو بیوفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و آستانش تا جان ز تن برآید

برخیز تا چمن را از قامت و شمایلت
هم سرو در برآید هم نارون برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هرجا که نام حافظ در انجمن برآید

در ازل هرکو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از عکس جام باده باد
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی چراغ جام در خلوت نمی‌آرم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرفتن از جانان گران جانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی‌سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدایی رشک سلطانی بود

خوش بود خلوت [illegible]
باده ریحانی و ساقی مست ریحانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

دلم بی جمالت صفائی ندارد
چو بیگانه کآشنائی ندارد

متاع دل پاک عشاق مسکین
ببازار حسنش بهائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

اگرچه دلم رفت لیکن خوشش نیست
بجز آن خم زلف جائی ندارد

ازین سینهٔ تنگ هم که تیرش
برود جای وانگه دوائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که با ما وفائی ندارد

چو ماهست روشن که بی مهر رویش
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر و باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار دوا هم
در دام بلا مقام دارد

آخر نرسد که باز پرسیم
کان دلبر ما چه نام دارد

با یار کجا نشیند آن کو
اندیشهٔ خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت	با یار علی الدوام دارد
تا صید کند دلی بشوخی	بر گل ز بنفشه دام دارد

حافظ چو دمی خوش ست مجلس
اسباب طرب تمام دارد

روی بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد	صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد	در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من	وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع	او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه‌دار	کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
جانا کدام سنگدل بی کفایت ست	کاو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد
شوخی نگر که مرغ دل از بال و پر کباب	سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش ست
نشنید کس که از سر رغبت ز بر نکرد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد	شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن	گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

در خانه نگنجد اسرار عشق و مستی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست
گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها برین تخیل بر آستان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنانت تیر از کمان توان زد

از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن
باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افگند دوست
بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

درویش را نباشد نزل سرای سلطان
مائیم و کهنه دلقی کآتش دران توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر بیازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست
ساقی بیا که جامی در این زمان توان زد

حافظ بحق قرآن کز زرق و شید باز آ
باشد که گوی عیشی درین میان توان زد

روز وصل دوستداران یاد باد
یاد باد آن روزگاران یاد باد

این زمان در کس وفاداری نماند
زان وفاداران و یاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت
بانگ نوش باده خواران یاد باد

من که در تدبیر غم بیچاره‌ام / چارهٔ آن غمگساران یاد باد

گرچه یاران فارغ‌اند از یاد من / از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین دام بلا / کوشش آن حق‌گزاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند / ای دریغ از رازداران یاد باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند / چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند

من ارچه در نظر یار خاکسار شدم / رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را / کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود به دست آور / که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

سروش عالم غیبم بشارتی خوش داد / که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند به زر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود / که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است / که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ / که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

روشنی طلعت تو ماه ندارد	پیش تو گل رونق گیاه ندارد
جانب دلها نگاهدار که سلطان	ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
ای شه خوبان بعاشقان نظری کن	هیچ شهی چون تو این سپاه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت	چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات	شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو برو و آستین بخون جگر شوی	هر که درین آستانه راه ندارد
تا چه کند با رخ تو دود دل من	آینه دانی که تاب آه ندارد
خون خور و خامش نشین که آن دل نازک	طاقت فریاد دادخواه ندارد
گوشه ابروی تست منظر چشمم	خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید	وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید
صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فتاد ببلبل نقاب گل که درید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعهٔ نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گم شد آنکه درین ره به رهبری نرسید

ز میوه های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجائب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

شراب نوش کن و جام زر بصوفی ده
که پادشه ز کرم جرم صوفیان بخشید

بهار میگذرد و مهرگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تنعم که خزان میفرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

بعد ازین نور به آفاق دهیم از دل خویش
که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد

آن پریشانی شبهای دراز و غم دل | همه در سایهٔ گیسوی نگار آخر شد
ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد | که بسعی توام اندوه خمار آخر شد
شکر ایزد که باقبال کله گوشهٔ گل | نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز | قصهٔ غصه که در دولت یار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب | گو برون آی که کار شب تار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود | حل این عقده هم از روی نگار آخر شد
در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را | شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

زاهد خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد | از سر پیمان گذشت بر سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب | باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
مغبچه‌ای میگذشت راهزن عقل و دین | در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت | چهرهٔ خندان شمع آفت پروانه شد
گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت | قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری | حلقهٔ اوراد ما گردش پیمانه شد
صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست | دوش بیک جرعهٔ می عاقل و فرزانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب نمی آید
مگر بروی دلارای یار من ورنه	بهیچ گونه دگر کار بر نمی آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر عزیز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
چنان بحسرت خاک در تو میمیرم	که آب زندگیم در نظر نمی آید
بسی حکایت دل هست با نسیم سحر	ولی بخت من امشب سحر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمیگیرم	درخت کام مرادم بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی داشت	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ	که کار عشق زما این قدر نمی آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا نشدی	اکنون چه شد که یکی کارگر نمی آید

زبسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقهٔ زلفت بدر نمی آید

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد	انچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود	طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش	کو بتأیید نظر حل معما میکرد
بیدلی در همه احوال خدا با او بود	او نمیدیدش و از دور خدارا میکرد
دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست	واندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد
آن همه شعبدهٔ عقل که میکرد آنجا	سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد
گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند	جرمش آن بود که اسرار هویدا میکرد
فیض روح القدس ار باز مدد فرماید	دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا میکرد

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود	رونق میکده از درس و دعای ما بود
نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان	هرچه کردیم بچشم کرمش زیبا بود
دل چو پرگار بهر سو دورانی میکرد	واندران دایره سرگشته پابرجا بود
می‌شکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی	بر سرم سایهٔ آن سرو سهی بالا بود
پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود
دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی	که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

شراب انگور

مطرب از درد محبت غزلی می‌پرداخت | که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

قلبِ اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

ساقی حدیث سرو و گل و لاله می‌رود | وین بحث با ثلاثه غساله می‌رود

می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت | کار این زمان ز صنعت دلاله می‌رود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند | زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر | کاین طفل یک شبه ره یک ساله می‌رود

باد بهاری وزد از بوستان شاه | وز ژاله باده در قدح لاله می‌رود

آن چشم جادوانه عابدفریب بین | کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود

خوی کرده می‌خرامد و بر عارض سمن | از شرم روی او عرق از ژاله می‌رود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز | مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود

چون سامری مباش که زر دید و از خری | موسی بهشت و از پی گوساله می‌رود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله می‌رود

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند | همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همیکنم ولی
گوشه کشیده است ازان گوش بمن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پر شکن
وه که دلم چه یاد از آن عهد شکن نمیکند

با همه عطر دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه زهر میدهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمیکند

دل بامید وصل تو همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی تو خدمت تن نمیکند

دی گله ز طره اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

دست بکش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من دُر عدن نمیکند

تحفهٔ شامی شد صبا دامن پاکت از چه رو
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزهٔ تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

سمن بویان غبار دل چو بنشینند بنشانند
پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند

بفتراک بلا جانها چو بربندند بربندند
ز زلف عنبرین دلها چو بگشایند بفشانند

بچشم لعل رمانی چو می بارند میخندند
ز رویم راز پنهانی چو می بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

چو منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند	که با این درد اگر دربند درمانند درمانند
سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند	رخ از مهر سحرخیزان نگردانند گردانند

بدین حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میرانند میخوانند

سحرم دولت بیدار ببالین آمد	گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام	تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد
مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای	که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد
گریه آبی برخ سوختگان باز آورد	ناله فریادرس عاشق مسکین آمد
مرغ دل باز هوادار کمان ابرویست	که کمین صید گهش جان و دل و دین آمد
در هوا چند معلق زنی و جلوه کنی	ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد
ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست	که بکام دل ما آن بشد و این آمد
شادی یار پریچهره بده باده ناب	که می لعل دوای دل غمگین آمد
رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار	گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد — دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت — بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور — که طاق ابروی یار منش مهندس شد

ببوی او دل بیمار عاشقان چو صبا — فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

بصدر مصطبه‌ام می نشاند اکنون یار — گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا — که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی بعاشقان پیمود — که علم بیخبر افتاد و عقل بیحس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو — بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجود است شعر من آری — قبول دولتیان کیمیای این مس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید — چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد — عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانهٔ خال — ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب — گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز — دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف	سر و دستار نداند که کدام اندازد
زاهدا سر بکله گوشه خورشید برآر	بختت ار قرعه بدین ماه تمام اندازد
زاهد خام طمع بر سر انکار بماند	پخته گردد چو نظر بر می جام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی حافظ
که خورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد	بدست مرحمت یارم در امیدواران زد
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست	برآمد خنده خوش بر غرور کامگاران زد
نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست	گره بگشود از گیسو و بر دلهای یاران زد
من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست	که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد
کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری	کز اول چون برون آمد ره شب زنده داران زد
خیال شهسواران پخت و شد ناگه دل مسکین	خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد
مشو با خرقه پشمین کجا اندر کمند آرم	زره موئی که مژگانش ره خنجرگزاران زد
نظر بر قرعه توفیق و یمن دولت شاه است	بده کام دل عاشق که فال بختیاران زد
شهنشاه مظفرفر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی‌دریغش خنده بر ابر بهاران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد	زمانه ساغر شادی بیاد میگساران زد

ز شمشیر سرافشانش ظفر آن روز بدرخشید	که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران زد
تعالی الله زهی فراخ که تا نیرنگ هستی یافت	صفای جوهر پاکش دم از پرهیزگاران زد

دوام ملک و عمر او بخواه از لطف حق حافظ
که چرخ این سکه دولت بنام شهسواران زد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد	که عشق گل بما دیدی چها کرد
غلام همت آن نازنینم	که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی	که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم	که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
نقاب گل کشید از زلف سنبل	گره بند قبای غنچه وا کرد
از آن رنگ رخم خون در دل انداخت	درین گلشن بخارم مبتلا کرد
بهر سو بلبل بیدل در افغان	تنعم در میان باد صبا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود	ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دین و دولت بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد و ریا کرد

شاهدان گر دلبری زینسان کنند	زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد	گلرخانش دیده نرگسدان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع	قدسیان در عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت	گر چو صبحت آینه رخشان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد	از کجا این ظلم بر انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمترست از قطره‌ای	آن حکایتها که از طوفان کنند
کن نگاهی از دو چشمت تا روان	مرگ را بر بیدلان آسان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کنند
ای جوان سرو قد گوئی بزن	پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
خوش برآی از غصه ای دل کاهل راز	عیش خوش در بوته هجران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب
تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند	که زیرکان جهان از کمندشان نرهند
من ارچه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه	هزار شکر که یاران شهر بی گنهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم	شهان بی کمر و خسروان بی کلهند
جفا نه شیوهٔ درویشیست و راهروی	بیار باده که این سالکان نه مرد رهند
مکن که کوکبهٔ دلبری شکسته شود	چو چاکران بگریزند و بندگان بجهند
غلام همت دردی کشان یکرنگم	نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند
قدم منه بخرابات جز بشرط ادب	که ساکنان درش محرمان پادشهند
بهوش باش که هنگام باد استغنا	هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که عاشقان ره بی همتان بخود ندهند

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد	بندهٔ طلعت آن باش که آنی دارد
شیوهٔ حور و پری خوب و لطیفست ولی	خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد
چشمهٔ چشم مرا ای گل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای	هر بهاری که ز دنبال خزانی دارد
خم ابروی تو در صنعت تیراندازی	بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا	نه سواریست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سخنم تا تو قبولش کردی	آری آری سخن عشق نشانی دارد

در ره عشق نشد کس بیقین محرم راز	هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف	هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مدعی گو برو و نکته به حافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

شراب عیش نهان چیست کار بی بنیاد	زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن	که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ	ازین فسانه و افسون هزار دارد یاد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش	ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
که آگه است که جمشید و کی کجا رفتند	که واقف است که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم	که لاله میدمد از خاک تربت فرهاد
مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر	که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر	نسیم خاک مصلی و آب رکناباد
بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم	مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد
بنوش باده صافی بناله دف و چنگ	که بسته اند برابریشم طرب دل شاد
ز دوست اگر ننهم جام می مکن عیبم	که پاک تربه از نیم حریف هست نهاد

رسید در غم عشقش به حافظ انچه رسید
که چشم زخم زمانه بعاشقان مرساد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت ز راه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در محنت فراز کرد

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که نظر بر مجاز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاهسوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بخورد گر بقدح نوشش باد
چشم از آئینه داران خط و خالش گشت	لبم از بوسه ربایان لب نوشش باد
گرچه از کبر سخن با من درویش نکرد	جان فدای شکرین پستهٔ خاموشش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرمی از مظلمهٔ خون سیاوشش باد
پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت	آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می آورد	دل شوریدهٔ ما را ز نو در کار می آورد
ز رشک تار زلف یار بر باد سحر میداد	صبا هر نافهٔ مشکی که از تاتار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر او روشن	که روی از شرم او خورشید دیواری می آورد
عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد	برحمت هم پیامی بر سر بیمار می آورد
سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود	اگر تسبیح میفرمود اگر زنار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه بر کندم	که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می آورد
ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم	ولی میریخت خون و ره بدین هنجار می آورد
خوش آن وقت و خوش آن ساعت که آن لعل گهرپوشش	خبر دیدی چنان [illegible] که خصم اقراری آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه — کزان راه گران قاصد خبر دشواری آورد

عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و پیمانه — ولی منعش نمیکردم که صوفی وار می آورد

صبا بتهنیت پیر می فروش آمد — که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشا — درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار — که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش ز من بشنو و بعشرت کوش — که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه باز آی تا شوی مجموع — بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد — چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرم است مجلس انس — سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

بگویت سخن خوش بیا و باده بنوش — که زاهد از بر ما رفت و باده نوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ — مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

طائر دولت اگر باز گذاری بکند — یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده را دستگه دُر و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

شهر خالیست ز عشاق مگر کز طرفی — دستی از غیب برون آید و کاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را به تذروی پرواز — باز خواند مگرش بخت و شکاری بکند

کو کریمی که ز بزم طربش غمزده ای — جرعه ای درکشد و دفع خماری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چارهٔ دل — هاتف غیب ندا داد که آری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی — گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد — عارف از پرتو می در طمع خام افتاد

جلوه ای کرد رخش روز ازل زیر نقاب — عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — از کجا سر غمش در دهن عام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد

پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید — احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایره گردش ایام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر در درون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود

اول منم کسی که درین شهر هر شبی | فریاد من بگنبد افلاک برشود

ور زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق جمله بیکبار تر شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

گفتم کرا بتدا کنم از بوسه گفت نی | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود

ای دل نیاید لعلش اگر باده میخوری | بگذار هان که مدعیان را خبر شود

حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند | خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز | وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
بزیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر | که از یمین و یسارت چه بیقرارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین | که از تطاول زلفت چه سوگوارانند
رقیب درگذر و بیش ازین مکن نخوت | که ساکنان در دوست خاکسارانند
نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو | که مستحق کرامت گناهکارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس | که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من | پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن | مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد | که دروآه مرا قوت تاثیر نبود
سر ز حیرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود
من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لائق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود

تا زمین تر ز قدت در چمن حسن نرست — خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم — حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع — جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو — که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند — ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

در کارخانه‌ای که ره علم و عقل نیست — وهم ضعیف رای فضولی چرا کند

مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد — وان کو نه این ترانه سراید خطا کند

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند

ما را که درد عشق و بلای خمار هست — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

حقا که در زمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

جان رفت در سر می و حافظ بعشق سوخت — عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند

قاصد حضرت سلمی که سلامت بادا
چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند

یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که برحمت گذری بر سر فرهاد کند

حالیا عشوهٔ عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر فکر حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند
گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

گفتم کی ام دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هرچه تو گوئی همان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت
گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت خود که برد راه
گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم می برد ز دل
گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود
گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود ... گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظ است ... گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ... محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت ... نهاده ایم مگر او به تیغ بر دارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه ... که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسید که او ... چو آستانه بدین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم بیار باده ناب ... که بوی باده دماغم مدام تر دارد

بزد رقیب تو روزی بسینه ام تیری ... ز بسکه تیر غمت سینه بی سپر دارد

کسیکه از ره تقوی قدم برون ننهاد ... بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا ... دمی ز وسوسه عقل بی خبر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد ... چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود ... پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایه آن سرو بلند ... گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید سلیمان آثار | گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود
زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید | من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود
صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می | تا از آنم چه به پیش آید ازینم چه شود
عقلم از خانه بدر رفت و اگر می اینست | دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود
منکه در کوی تبان منزل و ماوا دارم | گر دهی جاے بفردوس برینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گذشت جان که شود کار دل تمام و نشد | بسوختیم درین آرزوی خام و نشد
فغان که در طلب گنج گوهر مقصود | شدم خراب جهانی زغم تمام و نشد
دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور | بسی بشدم بگدای بر کرام و نشد
بطنزه گفت شبی میر مجلس تو شوم | شدم بمجلس او کمترین غلام و نشد
پیام کرد که خواهم نشست با رندان | بشد برندی و دردی کشیم نام و نشد
رواست در بر اگر می طپد کبوتر دل | که دید در ره خود پیچ و تاب دام و نشد
بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم | که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد
بدان هوس که بمستی ببوسم آن لب لعل | چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر مهر
بدان هوس که شود آن حریف رام و نشد

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد — یک نکته درین معنی گفتیم و همین باشد
از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار — صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد
غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل — شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد
هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز — نقشش بتراش از خود صورتگر چین باشد
جام می و خون دل هر یک بکسی دادند — در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود — کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد — بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان — بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل — بی صوت هزار خوش نباشد
باغ و گل و مل خوش است لیکن — بی صحبت یار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد — بی نقش و نگار خوش نباشد

با یار شکر لب گل اندام	بی بوس و کنار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سرآید	گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید
گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید
گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	گفتا که شبروست این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سرآید
گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سرآید

گوهر مخزن اسرار همانست که بود	حقه مهر بدان مهر و نشانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح	بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید	همچنان در عمل معدن و کانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان کرد خطت
همچنان از لب لعل تو عیان ست که بود

عاشقان بنده ارباب امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همان ست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت می آی
زانکه بیچاره همان دل نگران ست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و شان ست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همان آب روان ست که بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و رود

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن ست خلود

شد از فروغ ریاحین چو آسمان گلشن
زمین ز اختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته بود معدود

بیار جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش
هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود — گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود
گفتم که خدا داد مرادت بوصالش — گفتا که مرادم بوصالش نه همین بود
گفتم که قرین مه بت افگند بدین روز — گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود
گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی — گفتا که فلک با من به مهر بکین بود
گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش — گفتا که شفا در قدح بازپسین بود
گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی — گفتا که فلانی چه کنم عمر همین بود
گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند — گفتا همه آن بود که بر لوح جبین بود
گفتم که نه وقت سفرت بود چنین زود — گفتا که مگر مصلحت وقت چنین بود

گفتم که ز حافظ بچه علت شده دور
گفتا که همه وقت مرا داعیه این بود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود — تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود
رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است — حیوانی که ننوشد می انسان نشود
گوهر پاک بباید که شود قابل فیض — ورنه هر سنگ و گلی لولو و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش | که بتلبیس و حیل دیو مسلمان نشود
درد مندیکه کند درد نهان پیش طبیب | درد او بی سببی قابل درمان نشود
عشق می ورزم و امید که این فن شریف | چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود
دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت | سببی ساز خدایا که پشیمان نشود
حسن خلقی ز خدا می طلبم روی ترا | تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود
هر که در پیش بتان از سر جان میلرزد | بی تکلف تن او لایق قربان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد | خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و | تا آب رو نمیرود نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را | این غصه بسکه دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی | بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین | از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد | آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
بی پاره نمیکنم از هیچ استخوان | تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد

از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد

حافظ صبور باش که در راه عاشقی
هر کس که جان نداد بجانان نمیرسد

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند	که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال صدق محبت ببین نه نقص گناه	که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی	که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن زمان برآید بوی	که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست	مباد کس که درین نکته شک و ریب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد	که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد عهد شباب و زمان شیب کند

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	موسی اینجا بامید قبسی می آید

هیچکس نیست که در کوی تو اش کاری نیست | هر کس اینجا بامید هوسی می آید
کس نه انست که منزلگه مقصود کجاست | این قدر هست که بانگ جرسی می آید
جرعهٔ ده که بمیخانهٔ ارباب کرم | هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من | ناله‌ای می شنوم کز قفسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است | گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شاهبازی بشکار مگسی می آید

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد | نقش هر پرده که زد راه بجائی دارد
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطابخش و خطاپوش خدائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
محترم دار دلم کاین مگس قند پرست | تا هواخواه تو شد فرهمائی دارد
اشک خونین بطبیبان بنمودم گفتند | درد عشق است و جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسا بچه باده فروش | شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد	غالباً این قدرم عقل کفایت باشد
منکه شبها ره تقوی زده ام با دف و چنگ	این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه برندی نبرد معذور است	عشق کاریست که موقوف هدایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانستم	ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
بندهٔ پیر مغانم که ز جهلم برهاند	پیر ما هر چه کند عین رعایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز	تا خود او را ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

مسلمانان مرا وقتی دلی بود	که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین	که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی چو می افتادم از غم	بتدبیرش امید ساحلی بود
ز من ضائع شد اندر کوی جانان	چه دامنگیر یارب منزلی بود
بحال این پریشان رحمت آرید	که وقتی کاروان کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد	حدیثم نکته هر محفلی بود
هنر بی عیب حرمان بود لیکن	ز من محروم تر کی سائلی بود
سرشکم در طلب دریا فشانید	ولی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته دانست
که ما دیدیم محکم غافلی بود

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید	حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید	ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی	ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید
نمیخورید زمانی غم وفاداران	ز بیوفایی دور زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر تند و سرکش است ولی	ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید

بوقت مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و آن آستانه یاد آرید

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد	که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم	که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد

مباش غره بعلم و عمل فقیه زمان — که هیچکس ز قضای خدای جان نبرد

مشو فریفتهٔ رنگ و بو قدح درکش — که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد

اگرچه دیده بود پاسبان تو ای گل — بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد

سخن نبرد سخندان ادا مکن حافظ — که تحفه کس دُر و گوهر بکان نبرد

مرا می دگر باره از دست برد — بمن باز آورد می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد — که از روی ما رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید — مریزاد پایی که درهم فشرد

برو زاهدا خرده بر من مگیر — که کار خدایی نه کاریست خرد

مرا از ازل عشق شد سرنوشت — قضای نبشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که وقت اجل — ارسطو دهد جان چو بیچاره گرد

مکن رنج بیهوده خرسند باش — قناعت گزین نیست اطلس چه برد

چنان زندگانی کن اندر جهان — که چون مرده باشی نگویند مرد

شود مست وحدت ز جام الست — هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد
قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند
هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم
کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی
دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

بیا تا وصف دندان بآهنگ چنگ می نوشیم
که ساز شرع زین افسانه بی قانون نخواهد شد

شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی همتا
ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت
مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم
که کار عشق ازین افسانه بی افسون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینه حافظ
که زخم تیر دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمع‌اند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوای من نماز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

بجان دوست که غم پردهٔ شما ندرد	گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
نخست موعظهٔ پیرمی فروش اینست	که از معاشر ناجنس احتراز کنید

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

مرا بوصل تو گر زانکه دسترس باشد	دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست	مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
بر آستان تو غوغای عاشقان عجب	که هر کجا شکرستان بود مگس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را	که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را	که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار	مرا ببیند و گوید که این چه کس باشد
ازین سبب که مرا دست بخت کوتاه است	گلیم بستر و بلند تو دسترس باشد

خوشست بادهٔ رنگین و صحبت جانان
مدام حافظ بیدل درین هوس باشد

بسیر نیم هر نفس از دست فراقت فریاد	آه اگر نالهٔ زارم نرساند بتو باد
چه کنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان	گر فراق تو چنانم که بد اندیشش مباد

روز و شب غصه و خون میخورم و چون نخورم	چون ز دیدار تو دورم بچه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی	ای بسا چشمهٔ خونین که دل از دیده گشاد
از بن هر مژه صد قطرهٔ خون میچکید	خون برآورد دل از دست فراقت فریاد

حافظ دل شده مستغرق یادت باشد
تو ازین بندهٔ دلخسته بکلی آزاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد	هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد
برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز	که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد
لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود بامید دوا باز آمد
عارفی کو که کند فهم زبان سوسن	تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد
مردمی کرد و کرم بخت خداداده من	کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد
چشم من از پی این قافله بس آه کشید	تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه با عهد شکستیم گنه حافظ کرد
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

نقد ما را بود آیا که عیاری گیرند	تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند
مصلحت دید من آنست که یاران همه کار	بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی	گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند
یارب این بچهٔ ترکان چه دلیرند بخون	که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند
رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد	خاصه رقصی که در او دست نگاری گیرند
قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش	که درین خیل حصاری بسواری گیرند
ز رخ چون شرم ندارد که نهد پا بر گل	بلبلان اسفند ار و امن نثاری گیرند
تا کنند اهل نظر خاک رهت کحل بصر	عمرها باشد که سر راه گذاری گیرند

حافظ ابنای زمان اهل مسکینان نیست
زان میان گر بتوان به که کناری گیرند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی آید	فغان که بخت من از خواب بر نمی آید
درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز	بلای زلف سیاهت بسر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید	وزان غریب بلاکش خبر نمی آید
قد بلند ترا تا ببر نمی گیرم	درخت بخت مرادم ببر نمی آید
ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا	ازان میانه یکی کارگر نمی آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی آید

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند ــ نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست ــ کلاه داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست ــ نه هر که سر بتراشد قلندری داند

در آب دیدهٔ خود غرقه‌ام چه چاره کنم ــ که در محیط نه هر کس شناوری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم ــ که در گدا صفتی کیمیاگری داند

سواد نقطهٔ بینش ز خال تست مرا ــ که قدر گوهر یکدانه گوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم ــ که آدمی بچه‌ای شیوهٔ پری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد ــ جهان بگیرد اگر دادگستری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی ــ وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ــ که دوست خود روش بنده پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه ــ که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد ــ بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش ــ عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم ــ بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است | هرکه دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار | سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

جام مینائی می سد ره تنگ دلیست | منه از دست که سیل غمت از جا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت می بینم | آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفته است مشو ایمن از او | اگر امروز نبردست که فردا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر | کی سها عکس خورشید مصفا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد | ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد

حافظ ار جان طلبد نرگس مستانه او | خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد | عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی بسمن خواهد داد | چشم نرگس بشقایق نگران خواهد شد

گل عزیزست غنیمت شمریدش صحبت | که بباغ آمد ازین راه و ازان خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل | تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز بفردا فکنی | مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید | از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد

گر ز مسجد بخرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ درازست و زمان خواهد شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه بوداعش که روان خواهد شد

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد — ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی — شامگهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان — تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست — عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب — ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور — حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده‌فروش — گر شرابش ز کف آن ساقی مهوش باشد

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده‌اند — صورت نادیده تشبیهی بتخمین کرده‌اند

شمه‌ای از داستان عشق شورانگیز ماست — این حکایتها که از فرهاد و شیرین کرده‌اند

نکهت جانبخش دارد خاک کوی گلرخان — عارفان آنجا مشام عقل مشکین کرده‌اند

خاکیان بی بهره اند از جرعهٔ کاس الکرام	این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست	کاین کرامت همرهٔ شهباز و شاهین کرده اند
ساقیا می ده که با حکم ازل تدبیر نیست	قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند
از خرد بیگانه شو چون جانش اندر کیش	دختر رز را که نقد عقل کابین کرده اند
در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید	کاین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند
تیر مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد	آنچه آن زلف دراز و خال مشکین کرده اند
یک شکر انعام ما بود و دولت جمشید داد	هم تو انصافش به شیرین لبان این کرده اند
شاهدان از آتش رخسار رنگین میدهند	زاهدان از رخنه ها اندر دل و دین کرده اند

شعر حافظ را که سر مدح احسان شماست
هر کجا بشنیده اند از لطف تحسین کرده اند

واعظان کین جلوه بر محراب و منبر میکنند	چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس	توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوئیا باور نمیدارند روز داوری	کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نودولتان را بر خر خودشان نشان	کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند
بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او	گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه باز آ که در دیر مغان / میدهند آبی و دلهارا توانگر می کنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق می کشد / زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر می کنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر می کنند

آه آه از دست صرافان گوهر ناشناس / هر زمان خرمهره را با دُر برابر می کنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی / کاندر آنجا طینت آدم مخمر می کنند

صبحدم از عرش می آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر می کنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت / خرقهٔ ماست که در خانهٔ خمار بماند

خرقه پوشان دگی مست گذشتند و گذشت / قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید / خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر / یادگاری که درین گنبد دوار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم / آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دلم کو ز ازل تا به ابد عاشق آمد / جاودان کس نشنیدم که درین کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ آن نشدش حاصل و بیمار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و فقیران را
که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد

دهان تنگ شیرینت مگر مهر سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و دل دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش نیست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

اگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوییدش که سلطانی گدائی همنشین دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد
خداش در همه حال از بلا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاه دار سر رشته تا نگهدارد

حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست
که آشنا سخن آشنا نگهدارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن محبوب
که حق صحبت مهر و وفا نگهدارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد

نگه نداشت دل ما و جای بحث نیست
ز دست بنده چه خیزد خدا نگهدارد

صبا در آن سر زلف از دل مرا بینی
ز روی لطف بگویش که جا نگهدارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
بیادگار نسیم صبا نگهدارد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد راه
کی اتفاق مجال سلام ما افتد

چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم
که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست
کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق طلوع کند | بود که پرتو نوری به بام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هر که را با خط سبزت سر سودا باشد | پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

در قیامت که سر از خاک لحد برگیرم | داغ سودای توام سر سویدا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد | کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآ | که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

تا کی ای دُر گرانمایه روا خواهی داشت | کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

از بن هر مژه ام آب روانست بیا | اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چشمت از ناز به حافظ نکند میل آری
سرگرانی صفت نرگس شهلا باشد

هرگزم مهر تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

آن چنان مهر توام در دل و جان جای گرفت | که گرم سر برود مهر تو از جان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست | بجفای فلک و غصه دوران نرود

آنچه از بار غمت در دل مسکین من است | برود دل ز من و از دل من آن نرود

ور ازل بست دلم با سر زلفت پیوند		تا ابد سر نکشد وز سر پیمان نرود
گر رود از پی خوبان دل من معذور است		درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل بخوبان ندهد در پی ایشان نرود

هوس باد بهارم بسوی صحرا برد		باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد
هر کجا بود دلی چشم تو برد از راهش		نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد
جام می داد لبت دم ز روان بخشی زد		آبرو از لب جان بخش روان بخشا برد
راه ما غمزهٔ آن ترک کمان ابرو زد		رخت ما هندوی آن سرو سیه بالا زد
دل سنگین ترا اشک من آورد براه		سنگ را سیل تواند بره دریا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش نفسی
پیش طوطی نتوان صحبت هزار آوا برد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود		رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم می کشت		معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه مه من چو کله بشکستی		در رکابش مه نو پیک جهان پیما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می افروخت		وین دل سوخته پروانهٔ بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی — در میان من و لعل تو حکایتها بود
یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب — آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس — جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست — آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست — نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود — دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود
راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک — بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود
دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌جست — عشق می‌گفت بشرح آنکه برو مشکل بود
آه ازین جور و تظلم که درین دامگهست — وای از آن عیش و تنعم که در آن منزل بود
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز — چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود
دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم — خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود
بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق — مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود
راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی — خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود
دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ — که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد
دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست
خون چکید از شاخ گل باد بهاران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست
تابش خورشید و سعی ابر و باران را چه شد

زهره سازی خوش نمیگیرد مگر عودش بسوخت
کس ندارد شوق مستی میگساران را چه شد

کس نمیگوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند
کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشهٔ زان چشم مست
طاقت و صبرم از خم ابروش طاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

گر بودی شاه یحیی نصرت الدین از کرم	کار ملک و دین ز نظم و اتفاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت
طایر شوقش بدام اشتیاق افتاده بود

یارم چو قدح بدست گیرد	بازار بتان شکست گیرد
در بحر فتاده ام چو ماهی	تا یار مرا بشست گیرد
در پاش فتاده ام بزاری	آیا بود آنکه دست گیرد
هر کس که بدید چشم او گفت	کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

بنویس دلا بیار کاغذ	بفرست بآن نگار کاغذ
ای باد صبا بر آن شوخ	از عاشق بی قرار کاغذ
هرگز ننوشید او جوابی	گر بنویسم هزار کاغذ
تا نام تو نقش شد بر او نام	بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ دل فگار کاغذ

الا ای طوطی گویای اسرار	مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید	که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب	که می رقصند باهم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات ست	چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی	بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دل ست	خداوندا دل و دینم نگهدار
خداوندی بجای بندگان کرد	خداوندا ز آفاتش نگهدار

بیمن دولت منصور شاهی
علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای باد مشکبو بگذر سوی آن نگار	بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار

با او بگو که ای مه نامهربان من	باز آ که عاشقان تو مردند ز انتظار
دل داده ایم و مهر تو از جان خریده ایم	بر ما جفا و جور فراقت روا مدار
کردی چو روزگار فراموش بنده را	زنهار عهد یار و وفادار گوش دار
ای دل مباز با غم هجران و صبر کن	ای دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باشد خیال دوست ز پیش نظر شود	چون بر وصال یار نداریم اختیار

حافظ تو تا بکی غم مال جهان خوری
بسیار غم مخور که جهان نیست پایدار

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار	قدت به راستی چو یکی سرو جویبار
الحق وجود نقش و نشان دهان تو	موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و زلف و خال تو	از دست هر سه تا چه کشد این دل فگار
باشد هزار دشمن اگر یار با من است	دانم مصاف را و سرم کارزار
عشقت چو در سراچهٔ دل خانه گیر شد	زین در اگر بدر شوم آیم باضطرار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج	عقل طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه ای هوای تو حافظ کنون چو باخت
در ششدر غمت دلش افتاده مهره وار

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چو باران رود رواست
کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر

بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطهٔ دهان تو باشد مدار عمر

در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

این یک دو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار دل که نه پیداست کار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب صبحدم
بیدار گرد هان که نماند اعتبار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که در صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار
ببر اندوه دل و مژدهٔ دلدار بیار

نکتهٔ روح فزا از دهن یار بگو
نامهٔ خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام
شمهٔ از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز
بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهرهٔ مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گر روی پاک ازین رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این دیده خونبار بیار

دل دیوانه ز زنجیر نمی آید باز
حلقه از خم آن طره طرار بیار

خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست
خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن
باسیران قفس مژده گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست
عشوه زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد
یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست
ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم
ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان
وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش که حافظ می گفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر | تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه بستانم | دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند | ز همت توشه بردار و خود تخمی بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش | بگوشم قول چنگ اول بدستم زلف یار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرا لیکن | بنوک کلک رنگ آمیز نقشی می‌نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی | دم صبحت بشارتها بیارد زان نگار آخر

شبی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تائبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

دیگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور | گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه شکفتی بکام دل | با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور

زاهد اگر به حور و قصور است امیدوار | ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم | تا نیست غیبتی ندهد لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد | ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور بیانگ چنگ و مخور غصه ور کسی | گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی | در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر	پیش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر
بر لب تشنهٔ من بین و مدار آب دریغ	بر سر کشتهٔ خویش آی و ز خاکش برگیر
چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک	آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر
در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص	ورنه در گوشه نشین و دلق ریا در برگیر
دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش	بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر
ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش	در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر
میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش	بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر
رفته گیر از برم این آتش و آب دل و چشم	گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر
صوف برکش ز سر و بادهٔ صافی درکش	سیم در باز و بزر سیمبری در برگیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را
که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر	خرمن سوختگان را همه گو باد ببر
ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا	گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات	ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعلهٔ آتشکدهٔ پارس بکش	دیده گو آب رخ دجلهٔ بغداد ببر

سعی ناکرده درین راه بجایی نرسی
مزد اگر می طلبی طاعت استاد ببر

دوش میگفت بمژگان درازت بکشم
یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده
وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست
باده پیش آر و بیکجا غمم از یاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار
برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

ساقیا مایه شباب بیار
یک دو ساغر شراب ناب بیار

دارو درد عشق یعنی می
کوست درمان شیخ و شاب بیار

آفتابست ماه باده و جام
در میان مه آفتاب بیار

غم دوران مخور که رفت و فرت
نغمه بربط و رباب بیار

می کند عقل سرکشی تمام
گردنش را ز می طناب بیار

بزن این آتش مرا آبی
یعنی آن آتش چو آب بیار

گل اگر رفت گو بشادی رو
باده ناب چون گلاب بیار

غلغل قمری ار نماند رواست
قلقل شیشه شراب بیار

یا صواب است یا خطا خوردن	گر خطا هست و گر صواب بیا
وصل و جز بخواب نتوان دید	داروی کوست صل خواب بیا
گرچه مستم سه چار جام دگر	تا بکلی شوم خراب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده
گر گناه است و گر ثواب بیار

شب قدرست و طی شد نامه هجر	سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه	ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان زین تطاول آه ازین زجر
برآ ای صبح روشن دل خدا را	که بس تاریک می بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ
فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار	وز و بعاشق مسکین خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شگفتی بکام دل ای گل	نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمه تست	ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار

حریف بزم تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

جهان هر چه در وهست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

کنون که چشمه قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عیدست و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کان نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

دل در جهان مبند و بمستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامگار

ای دل جناب عشق بلندست همتی
نیکو شنو حدیث و توان قصه گوش دار

زانجا که پرده پوشی لطف عمیم تست ‌ ‌ ‌ بر نقد ما بپوش که قلبی ست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود ‌ ‌ ‌ تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود ‌ ‌ ‌ ناچار باده نوش که از دست رفت کار

عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار ‌ ‌ ‌ تشنهٔ دردم مرا با وصل و با هجران چه کار

از لب جانان نمی یابم نشان زندگی ‌ ‌ ‌ پس مرا ای جان من با جان و با جانان چه کار

کشتهٔ عشقم مرا از شحنهٔ دوران چه غم ‌ ‌ ‌ مفلس عورم مرا با زر و دیوان چه کار

قبله و محراب من ابروی دلدارست و بس ‌ ‌ ‌ این دل شوریده را با این چه با آن چه کار

چونکه اندر هر دو عالم یار می باید مرا ‌ ‌ ‌ با بهشت و دوزخ و با حور و با غلمان چه کار

هر که از خود شد مجرد در طریق عاشقی ‌ ‌ ‌ از غم و دردش چه آگاهی با درمان چه کار

صورت مردان چه خواهی سیرت مردان گزین ‌ ‌ ‌ مرد عاشق پیشه را با صورت ایوان چه کار

حافظا گر عاشق و مستی گره باز گوی ‌ ‌ ‌ عاشق یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر ‌ ‌ ‌ بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم ‌ ‌ ‌ تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

عافیت می طلبد خاطرم ار بگذارند
غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر

گر مساعد شودم دائرهٔ چرخ کبود
هم بچرخ آورمش باز بپرگار دگر

راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل زار بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که این متاع قلیل است و آن بهای حقیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

دل رسیدهٔ ما را اگر بپیش مگیرد
خبر رسیده بمجنون بسته در زنجیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار	ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر
چو لاله در قدحم ریز ساقیا می ناب	که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر
می دو ساله و محبوب چارده ساله	همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر
نگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل	که میکشند دران حلقه باد در زنجیر
بیار ساغر یاقوت فیض در خوشاب	حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر
بنوش باده و عزم وصال جانان کن	سخن شنو که زنندت بنام عرش صفیر
حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ	که ساقیان کمان ابروت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به ز شعر ظهیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت	آخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور
حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز	عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز
فرخنده باد طلعت نازت که در ازل	ببریده اند بر قد سروت قبای ناز
آن را که بوی عنبر زلف تو آرزوست	چون عود گو بر آتش سوزان بسوز و ساز
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من	چون زر اگر برند مرا در دهان گاز
پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی	بی شمع عارض تو دلم را بود گداز
دل کز طواف کعبهٔ کویت وقوف یافت	از شوق آن حریم ندارد سر حجاز
هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چو نیست	بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز
صوفی ما که توبه ز می کرده بود دوش	بشکست عهد چون در میخانه دید باز
چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان	حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

براه میکده عشاق راست در تک و تاز	همان نیاز که حجاج را براه حجاز
چه گویمت که بسوز درون چه می بینم	ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
غرض کرشمه حسن ست ورنه حاجت نیست	جمال دولت محمود را بزلف ایاز
بهیچ در نزدم بعد ازین ز حضرت دوست	چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
شبی چنین سحرگه ز بخت میخواهم	که با تو شرح سر انجام خود کنم آغاز
تنم ز هجر تو چشم از جهان فرو بسته	امید دولت وصل تو داد جانم باز
چه حلقه ها که زدم بر در دل از سر سوز	ببوی روز وصال تو در شبان دراز
چو غنچه سر نهفته نهان کجا ماند	دل مرا که نسیم صباست محرم راز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
اگرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز	بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو	تا چه خواهد شد درین سودا سر انجامم هنوز
از خطا گفتم شبی موی ترا مشک ختن	میزند هر لحظه تیری مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو	اهل دل را بوی جان می آید از نامم هنوز
پرتو روی ترا در خلوتم دید آفتاب	میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده‌ست ما را ساقی لعل لبت — جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

ساقیا یکجرعه ده زان آب آتشگون که من — در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل — جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصهٔ لعل لبش — آب حیوان میرود هر دم ز اقلامم هنوز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز — کجاست بلبل خوشگوی گو برآر آواز

دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم — غم است و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

دو تا شدم چو کمان از غم و نمیگویم — هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز

حکایت شب هجران بدشمنان مکنید — که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش — ز مشک نیست غریب آری ار بود غماز

هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود — نظر بروی کسی بر نمیکنی از ناز

اگر بسوزدت ای دل ز درد ناله مکن — دم از محبت او میزن و بدرد بساز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند — تو رخ بخاک نه ای حافظ از مقام نیاز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز — دمی بحال غریب دیار خود پرداز

بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند — بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

بر آستین خیال تو میدهم بوسه — بر آستان وصالت چو نیست دست نیاز

نه این زمان من شوریده دل نهادم روی — بر آستان تو کاندر ازل نهادم باز

دلا منال ز شامی که صبح در پی اوست — که نیش و نوش بهم باشد و نشیب و فراز

گرم چو خاک زمین خوار میکنی سهل ست — خرام میکن و بر خاک سایه می انداز

درون سینه دلم چون کبوتران طپید — چه آتشی ست که بر جان ما نهادی باز

خیال قد بلند تو میکند دل من — تو دست کوته من بین و آستین دراز

حدیث درد من ای مدعی نه امروزیست
که حافظ از ازل او رند بود و شاهد باز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز — چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی — که کیمیای مراد ست خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده — بسا که در رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق — بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر — درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

سخن ز نسیم سخن چین چه طرف بربندم | چو سرو راست درین باغ نیست محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست | من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غزلسرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز | ترا بکام خود و با تو خویشتن دمساز

روندگان حقیقت ره بلا سپرند | رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز گفتگوی رقیب | که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز

چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت | که کرد نرگس مستش سیه بسرمه ناز

بدین سپاس که مجلس منورست بدوست | گرت چو شمع جفایی رسد بسوز و بساز

ملامتی که بروی من آمد از غم عشق | ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند | نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

به نیم بوسه دعایی بخر ز اهل دلی | که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

فکنده زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز | غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده درافکن ای ساقی	که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز
ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا	مرا دگر ز کرم در رهِ صواب انداز
بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی	شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز
اگرچه مست و خرابم تو نیز لطفی کن	نظر برین دل سرگشته خراب انداز
به نیم‌شب اگرت آفتاب میباید	ز روی دختر گلچهرِ رز نقاب انداز
مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند	مرا بمیکده بر در خُم شراب انداز

گر از تو یک سر مو سرکشد دل حافظ
بگیر و در خم زلفش به پیچ و تاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز	وز فلک خون خم که جوید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب	سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد	نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد	زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن	ببرش موی تا نموید باز
بگشاید دلم چو غنچه اگر	ساغر لاله‌گون ببوید باز
گرد بیت الحرام خم حافظ	گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسهٔ سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بران خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانهٔ تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یارب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آئینهٔ ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دور است | بر رخ او نظر از آینهٔ پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
آن قبا در ره آن قامت چالاک انداز

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز | دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد | هزار جامهٔ تقوی و خرقهٔ پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان | بخواه جام شرابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش افروزد | نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی | که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که حافظ میخانه دوش با من گفت	که در مقام رضا باش و از قضا مگریز
پیاله در کفنم بند تا سحرگه حشر	بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و ماه صیام ست امروز	کام دل حاصل و ایام بکام ست امروز
گو عروس فلکی رخ بنمای از مشرق	که مراد دیدن آن ماه تمام ست امروز
زاهدی را که نبودی چو صلاح جایی	بین که در کنج خرابات مقام ست امروز
صبحدم بلبل مست از چه سبب نالد	کار او چون به بهاران بنظام ست امروز
محتسب بیهده گو پند مده رندان را	کانکه بی شاهدی نیست کدام ست امروز

گو بگویند خلائق که همی حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جام ست امروز

زلفین سیه خم بخم اندر زده باز	وقت من شوریده بهم برزده باز
زان روی نکو چشم بدان دور که امروز	بر مه زده طعنه و بر خور زده باز
بر شاعر چشم زده سنگ ولیکن	با تو چه توان گفت که شاعر زده باز
از دود دل خسته ام ای دست حذر کن	کاتش من سوخته دل برزده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم — با آنکه من سرزده را سر زده باز
نقد سره قلب که پالوده ام از چشم — بر سکه رویم همه بر زر زده باز
از غالیه بر سم زده خوش شکر و قند — امروز همه بر گل و شکر زده باز

شهباز غمت است کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

در آ که در دل خسته توان درآید باز — بیا که در دل مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان بربست — که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم — بجز خیال جمالت نمی نماید باز
غمی که چون سپه زنگ ملک دل بگرفت — ز خیل شادی روم رخت زداید باز
ز خوف بادیه دل بد مکن ببند احرام — که مرد راه نیندیشد ار چه ناید باز
بدان مثل که شب آبستن آمده است بروز — ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
بسوی گلشن وصل تو می سراید باز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس — بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام — پر صدای ساربان بینی و آهنگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار
کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق
شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار
گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

منکه قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب
گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی می کنند
وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر باز
زانکه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دوست
از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانان ترا که گفت که احوال ما مپرس
بیگانه گرد و قصهٔ هیچ آشنا مپرس

آنجا که لطف شامل و خلق کریم تست
جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سر عشق
از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود
آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی
یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق خدمت و اخلاص و بندگی
از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصهٔ سکندر و دارا نخوانده‌ایم	از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مخوان
دریاب نقد عمر و ز چون و چرا مپرس

دارم از زلف سیاهت گله چندان که مپرس	که چنان زو شده‌ام بی‌سر و سامان که مپرس
کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد	که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
به یکی جرعه که آزار کسش در پی نیست	زحمتی می‌کشم از مردم نادان که مپرس
گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولی	فتنه‌ای می‌کند آن نرگس فتان که مپرس
زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل	دل و دین می‌برد از دست بدانسان که مپرس
گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم	گفت آن می‌کشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بکین که کشادی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس	زهر هجری چشیده‌ام که مپرس
گشته‌ام در جهان و آخر کار	دلبری برگزیده‌ام که مپرس
آن چنان در هوای خاک درش	می‌رود آب دیده‌ام که مپرس
بی تو در کلبهٔ گدائی خویش	رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش / که اینقدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن / که شیشهٔ می صاف و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد / تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

دگر کمین بگشاید غمی ز کشور دل / حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مالوف و عهد یار قدیم / ز رهروان سفر کرده عذر خواهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان / رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ / دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس / زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد / از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل می بخشند / ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین / کاین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان / گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم / دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست / که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

نیست باز انجز از وصل تو در سر هوسی	وین تجارت ز متاع دو جهان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش	حریف حجره و گرمابه و گلستان باش
شکنج زلف پریشان بدست باد مده	مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش
گرت هواست که با خضر همنشین باشی	نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش
رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست	بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش
طریق خدمت و آئین بندگی کردن	خدای را که رها کن بما و سلطان باش
دگر بصید حرم تیغ بر مکش زنهار	وز انچه با دل ما کرده پشیمان باش
تو شمع انجمنی یک زبان و یکدل شو	خیال کوشش پروانه بین و خندان باش
کمال دلبری و حسن در نظربازیست	بشیوه نظر از ناظران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که بر روی خوب حیران باش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش	پیوسته در حمایت لطف اله باش
از خارجی هزار بیک جو نمی خرند	گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز — گو این تن بلاکش من پر گناه باش

آن را که دوستی علی نیست کافرست — گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

امروز زنده ام بولای تو یا علی — فردا بروح پاک امامان گواه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا — از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ — باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب بود — خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن — وانگاه در طریق چو مردان راه باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش — وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبهٔ عشق فروشند — ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک — جهدی کن و سر حلقهٔ رندان جهان باش

آن یار که گفتا بتو ام دل نگرانست — گو میرسم اکنون بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان بخش — ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند — ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکند جام جهان بین — گو در نظر آصف جمشید مکان باش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش	بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادش نظربازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار	کار ملک است آنکه تدبیر و تأمل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه می باید کشید	این دل شوریده گر آن زلف و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز چنگ
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش	بت سنگین دل و سیمین بناگوش
نگاری چابکی شوخی پریوش	حریفی مهوشی ترکی قباپوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیگ دائم میزنم جوش
چو پیراهن شوم آسوده خاطر	گرت همچون قبا گیرم در آغوش
اگر پوسیده گردد استخوانم	نگردد مهرش از جانم فراموش
دل و دینم دل و دینم ببرده است	بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش — بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر — اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
ز سنگ تفرقه خواهی که منهزم نشوی — مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش
ریای زاهد سالوس جان من فرسود — قدح بیار و بزن مرهمی برین دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد — در آفرینش از انواع نوشدارو نیش
ریا حلال شمارند و جام باده حرام — زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش
بدلربائی اگر خود سر آمدی چه عجب — که نور حسن تو بود از اساس عالم بیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا می‌باش — ببوی گل نفسی همدم صبا می‌باش
نگویمت که همه سال می‌پرستی کن — سه ماه می خور و نه ماه پارسا می‌باش
چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند — بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش
گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی — بیا و همدم جام جهان نما می‌باش

چو غنچه گرچه فروبستگیست کار جهان | تو همچو باد بهاری گره‌گشا می‌باش
وفا مجوی ز کس ور سخن نمی‌شنوی | بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا می‌باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان آشنا می‌باش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش | میزند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم | آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دلشده را | نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش
آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود | گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش
خرمن صبر من سوخته دل داد بباد | چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش
گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید | بس مسلمان که شود کشتهٔ آن کافر کیش
پیش زنار نشین و غم بیهوده مخور | گر ز غم خوردن تو رزق نگردد کم و بیش
چونکه این کوشش بیفایده سودی ندهد | پس میازار دل خود ز غم ای دوراندیش
پرسشی حال دل سوخته کن بهر خدا | نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش

حافظا از نوش لب لعل تو کامی نگفت
که نزد بر دل ریشش ده هزاران سر نیش

چو بر شکست صبا زلف عنبر افشانش
بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست
ز خون دیدهٔ ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

بسی شدیم و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت
ببین که دیده کند فاش پیش یارانش

بدین شکسته بیت الحزن که می آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند مگر ز دستانش

سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه غزل خوانش

چو جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش
چو چشم مست تو بینم بجا نماند گوش

منم غلام تو در زانکه از من آزادی
مرا بکوزه فروش شرابخانه فروش

سبوی آنکه ز میخانه کوزهٔ یابم
روم سبوی خراباتیان کشم بر دوش

مرا بگو لطفی که خاموش باش و دم درکش
که در چمن بجز آن یافت مرغ را خاموش

اگر فشان تو جویم کدام صبر و قرار — وگر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

شراب پخته بخامان دل فسرده دهد — که باده آتش تیز است و پختگان جوش

نعیم روضهٔ جنت بذوق آن برسد — که یار نوش کند باده و تو گوئی نوش

مرا چو خلعت سلطان عشق میدادند — ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش — خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله — که عمر خضری بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلی — عبیرآمیز می‌آید شمالش

بشیراز آی و فیض روح قدسی — بخواه از مردم صاحب کمالش

که نام قند مصری برد آنجا — که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست — چه داری آگهی چون است حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدارا — که دارم خلوتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد — دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش	حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست	تا دید محتسب که سبو می‌کشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان	کردم سوال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی	درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند	فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار	عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو	نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقهٔ ازرق کند قبول	بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
تا چند همچو شمع زبان آوری کنی	پروانهٔ مراد رسید ای محب خموش

دی شب ندا ز غیب بگوش دلم رسید
حافظ تو مختصر کن و خود بنشین می بنوش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش	که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم	که دل بدست کمان ابرویست کافرکیش
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزم هیهات	چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش
بگو که میکده گریان و سرفگنده روم	چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

تو بنده گله از پادشه مکن ای دل | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاع است می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن بر دهان و لب خاموش

به بانگ چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن او دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از بیم محتسب خوردن | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش می بردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند | گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش — که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش

بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن — به لعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار — که من پیمودم این صحرا نه بهرام است و نه گورش

نظر کردن بدرویشان منافی بزرگی نیست — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل می نوشم من از جام زمردگون — که زاهد افعی وقتست میسازم ازین کورش

سماط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش — مذاق حرص و آز ای دل بشوی از تلخ و از شورش

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ — ولیکن خنده می‌آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش — وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و زرق در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که ساقی و شاهد نمی‌خرند — در حلقهٔ چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی ترا چشم بد ندید | ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر به حافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش | گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربائی همه آن نیست که عاشق بکشند | خواجه آنست که باشد غم خدمتگارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل | زین تغابن که خزف می شکند بازارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود | این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست | هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

اگر از وسوسهٔ نفس و هوا دور شدے | بیشکی ره ببرے در حرم دیدارش

ای که از کوچهٔ معشوقهٔ ما میگذری | با خبر باش که سر می شکند دیوارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل | جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه | بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده است
ناز پرورده وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش | معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولت طالع که قدر وقت میدانی	روزگاری	گوارا بادت این عشرت که داری روزگار خویش
عروس طبع را زیور ز فکر بکر می‌بندم	نگاری	بود کز نقش ایامم بدست افتد نگار خویش
شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان	زاری	که مهتاب دل افروزست و طرف لاله زار خویش
چو می در کاسه چشم است ساقی را بنامیزد	خماری	که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خویش
هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبری بارست	باری	سپندی گو بر آتش نه که داری کار و بار خویش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان سرمستت بیاموزند کار خویش — کاری

ما آزموده ایم درین شهر بخت خویش	باید برون کشید ازین ورطه رخت خویش
از بسکه دست می گزم و آه می کشم	آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش
دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که می سرود	گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش
کای دل صبور باش که آن یار تندخوی	بسیار تندخوی نشیند ز بخت خویش
گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند	عارف بآب تر نکند رخت بخت خویش
خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد	بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می آید
گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یارب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بسرداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانهٔ در
صدف دیدهٔ حافظ شود آرامگهش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که گفتن می نیارم مشکل خویش

خیالت شد و اند و جان من باز غم
که هر شب در چه کارم با دل خویش

ز واپس ماندگان یادی کن آخر
چه رانی تند یارا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون کوه و صحرا
مگر یابم سراغ از منزل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
کم آمد گشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

کم از جولانی آخر در ره ما
چو حافظ خاک کرد آب و گل خویش

هاتفی از گوشهٔ میخانه دوش
گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش
مژدهٔ رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

عفو خدا بیشتر از جرم ماست
نکتهٔ سربسته چه گویی خموش

گرچه وصالش نه بکوشش دهند
هر قدر ای دل که توانی بکوش

گوش من و حلقهٔ گیسوی یار
روی من و خاک در می‌فروش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد
روح قدس حلقهٔ امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب
با کرم پادشه عیب پوش

یارب آن نوگل خندان که سپردی بمنش
می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

همره اوست دلم باد بهر جا که رود
همت اهل کرم بدرقهٔ جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

باد صبا نافه گشایی کن ازان زلف سیاه	جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش
چون دلم حق وفا با خط و خالش دارد	محترم دار دران طرهٔ عنبر شکنش
گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور	دور باد آفت دور فلک از جان و تنش
در مقامی که بیاد لب او می نوشند	سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش
عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت	هرکه این آب خورد رخت بدریا فکنش
هرکه ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال	سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دلم از عشوهٔ شیرین شکرخای تو خوش
همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف	همچو سرو چمنی هست سراپای تو خوش
هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار	هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح	چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش
پیش چشم تو بمیرم که بدان بیماری	میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش
در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار	می کنم خاطر خود را بتمنای تو خوش
در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست	میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش	کز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع	سخت می گیرد جهان بر مردمان سخت کوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک	زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
تا نگردی آشنا زین پرده بوئی نشنوی	گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید	زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
در بساط نکته دانان خودفروشی شرط نیست	یا سخن دانسته گو ای مرد بخرد یا خموش
با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام	نی گرت زخمی رسد آئی چو چنگ اندر خروش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور	گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش

ساقیا می ده که رندیهای حافظ عفو کرد
خسرو صاحبقران جرم بخش عیب پوش

از رقیبت دلم نیافت خلاص	زانکه القاص لا یحب القاص
محتسب خم شکست و من سر او	سن بالسن والجروح قصاص
مطرب ار رهی بزد که بچرخ	مشتری همچو زهره شد رقاص
گوهر از بحر کی برون آرد	ترک سر تا نمی کند غواص
نقدی از عشق جوی از عقل	تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظا اول بمصحف رخ دوست
خواند الحمد و سورهٔ اخلاص

نیست کس از کمند زلف تو خلاص
بیکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم دل نشود خاص الخاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

آتشی در دل دیوانهٔ ما در زده
که چو دودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی را
نرز خالص کند ار چند بود همچو رصاص

تا نسوزی نشوی از خطر عشق خلاص
نکند وا دری آن شمع چو پروانه وجود

تاوک غمزهٔ او دست ببرد از رستم
حاجب ابرو او برد گرو از وقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

خجل بمانده قد سرو ناز ازان قامت
خجل شده است گل گلستان ازان عارض

معانیی که ز حوران بشرح میگویند
ز حسن و لطف بپرس این بیان ازان عارض

گرفته نافهٔ چین خوی مشک از آن گیسو
گلاب یافته بوی چنان ازان عارض

بشرم رفته تن یاسمین ازان اندام
بخون نشسته گل ارغوان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکید آب حیات
چنانکه خوی شده جانان چکان ازان عارض

بحسن جمال تو جهان جملگی گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب با عرض

از رخ تست مقتبس خور بچهارم آسمان
همچو زمین هفتمین مانده بزیر بار قرض

دیده حسن روی تو بر همه خلق واجب است
سجده درگه تو شد بر همه شاه ارض فرض

گر لب روح پرورت گلشکری نبخشدم
کی تن دردمند من رسته شود ازین مرض

بوسه بخاکپای دوست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا خود برساندش بعرض

گرد عذار یار من تا بنوشت حسن خط
ماه ز حسن روی او راست فتاده در غلط

از هوس لبش که آن آب حیات خضر است
گشت روان ز دیده ام چشمه آب همچو شط

خال سیاه را بران عارض سیم رنگ بین
راست ز مشک مانده آن رخ ماه یک نقط

موی گشاده کرده خوی تا بچمن در آمده
شد رخ گل چو زعفران مشک گلاب شد سقط

گه بهواش میدهم گرد مثال جان و دل
گاه بآب میکشم آتش عشق همچو بط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند	تا بسپارکی دهم بنده به بندگیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفته زین نمط

تو چشم بد برخ خوب ترا خدا حافظ	که کرد جمله نکوئی بجای ما حافظ
اگرچه خون دلت خورد لعل او بستان	بکام دل ز لبش بوسه خونبها حافظ
بزلف و خال بتان دل مبند دیگر بار	اگر بجستی ازین بند و این بلا حافظ
بیا که نوبت صلح است و دوستی و صفا	که با تو نیست مرا جنگ و ماجرا حافظ
تو از کجا و امید وصال او ز کجا	بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
چه ذوق یافت دل من ز وصل آن محبوب	مراست تحفه جان‌بخش غزلها حافظ

بیا بخوان غزل خوب طرفه و پرسوز
که شعر تست فرحبخش و جانفزا حافظ

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع
به فیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمی کنیم دلیری نمی دهیم صداع
خدای را بمیم شست و شوی خرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ	کسی که اذن نمیدادی استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
برو ادیب و نصیحت مگو که دیگر تو	نشنیم پس ازین هیچگه بکنج بقاع

ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم
بساز بربط و غزل گوی بر سرود و سماع

بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع	که هست در نظر من جهان حقیر متاع
صراحیی و حریفی چو گوشه ز دنیا بس	که غیر ازین همه اسباب تفرقه است و صداع
ز مسجدم بخرابات میفرستد عشق	بسر همیروم ای جان نمیکنیم نزاع
بس است در دو شبانه می مغانه بیار	حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع
هنر نمی خرد ایام و غیر ازینم نیست	کجا روم بتجارت باین کساد متاع
بیار می که چو خورشید مشعل افروزد	رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع	شاه خاور فگند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زنان	بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
ورزد ایوان طربخانه جمشید فلک	ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر ‌ ‌ ‌ جام در قهقهه آید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر ‌ ‌ ‌ که بهر حال همین ست بهین اوضاع

طرهٔ شاهد دنیا همه مکرست و فریب ‌ ‌ ‌ عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می‌طلبی ‌ ‌ ‌ که وجودیست عطابخش و کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل ‌ ‌ ‌ جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ ار باده خوری با صنم گلرخ خور ‌ ‌ ‌ که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ‌ ‌ ‌ شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم از دست غمت ‌ ‌ ‌ تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است ‌ ‌ ‌ با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد ‌ ‌ ‌ همچنان در آتش هجر تو سوزانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی تندرو ‌ ‌ ‌ کی شدی پیدا بگیتی راز پنهانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست ‌ ‌ ‌ بسکه در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست ‌ ‌ ‌ این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست ‌ ‌ ‌ ورنه از آهی جهانی را بسوزانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای ماه چهر	تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع
همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو	چهره بنما دلبرا تا جان بیفشانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چو شمع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ	که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهرهٔ گل سوری نگاه میکردم	که بود در شب تاری بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور	که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا بحسرت آب از چشم	نهاده لالهٔ حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن	دهان گشاده شقایق چو مردمان بناغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست	یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیش جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف	گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف
طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من	گرچه صبا همی برد قصهٔ من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل	یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد
وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

من و خیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنکه
مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من
کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل
مست ریاست محتسب باده بنوش و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف

من بکدام دل خوشی می خورم و طرب کنم
کز پس و پیش خاطرم لشکر غم کشیده صف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان عشق
بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق
وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همرکاب شکیب
قرین محنت و اندوه و همقران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می سودم
براستی که نهادم بر آستان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی	فتاده کشتی صبرم ز بادبان فراق
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست	تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یا رب	که روی هجر سیه باد و خانمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مباد کس چو من خسته مبتلای فراق	که عمر من همه بگذشت در بلای فراق
غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان	کشیده محنت ایام و دردهای فراق
اگر بدست من افتد فراق را بکشم	به آب دیده دهم باز خونبهای فراق
کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم	که داد من بستاند دهد جزای فراق
ز درد هجر و فراقت دمی خلاصی نیست	خدای ابستان داد و ده سزای فراق
فراق را بفراق تو مبتلا سازم	چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق
من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا	مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

بدام عشق تو حافظ چو بلبل سحری
زند بروز و شبان نغمهای فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق	گرت مدام میسر شود زهی توفیق

بهار و کار جهان جمله هیچ در هیچ ست — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم — که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت — که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر — که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

فدای غمزهٔ ساقی هزار جان آن دم — که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

حلاوتی که ترا در چه زنخدان ست — بکنه او نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه سوی میانت بچون منی نرسد — خوش ست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ازان برنگ عقیق ست اشک من همه وقت — که مهر خاتم چشم من ست همچو عقیق

بیا که توبه بلعل نگار و خندهٔ جام — تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام — ببین که تا بچه حدم همیکند تحمیق

اگر شراب خوری جرعهٔ فشان بر خاک — ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بزن براوج فلک حالیا سرادق عشق — که خود پرد اجلت ناگهان بتیره مغاک

مخور دریغ و بخور می بشاهد و دف و چنگ — که بید دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من — که روز واقعه پا وا مگیر از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک ... بمذهب همه کفر طریقت است امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عشق ... مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک ... حق نگهدار که من میروم الله معک

تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ... ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن ... کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم ... وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن ... خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ بر هم زنم ار جز بمرادم گردد ... من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب از بر او یکدو قدم بیشترک

ای پیک پی خجسته چه نامی فدیتک ... هرگز سیاه چرده ندیدم بدین نمک

خوبان سبزه که بر درت آیند جملگی ... وانگاه خاک پای تو بوسند یک بیک

هم ظاهر از دو چشم تو در دیده مردمی ... هم روشن از دو لعل تو در دیده فرنگ

آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی	از دیدنش بسجده نپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند	نقش نگارخانهٔ چین را فگنند حک
از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی	مانند آفتاب سحر تابد از فلک

در دوستی حافظ اگر نیست یقین
زر خالص است و باک نمیدارد از محک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک	گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک
مرا امید وصال تو زنده میدارد	وگرنه هر دمم از هجر تست بیم هلاک
نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت	زمان زمان کنم از غم چو گل گریبان چاک
رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات	بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک
بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا	فان روحی قد طاب ان یکون فداک
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم	وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک
ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند	بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک
عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم	سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بچشم خلق عزیز آنگهی شوی حافظ
که بر درش بنهی روی مسکنت بر خاک

اگر بگوی تو باشد مرا بجان وصول
رسد ز دولت وصل تو کار من بحصول

قرار برده ز من آن دو سنبل مشکین
خراب کرده مرا آن دو نرگس مکحول

دل از جواهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
دران زمان که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمیشود مقبول

چو بر در تو من بینوای بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که گشته ام ز غم و جور روزگار ملول

خراب تر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نیست جهانی تو بمائل

گه آه کشم از دل و گه تیر تو از جان
پیش تو چه گویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چه گویم برقیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چو حسنت دگر روز فزون است
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل برد می جان رسید همت غم چه فرقی
چون نیک حریفیم چه حاجت محصل

	حافظ چو تو پا در حرم عشق نهادی در دامن او دست زن و از همه بگسل	بیت

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل	سلسبیلت کرده جان و دل سبیل
سبزپوشان خطت بر گرد لب	همچو مورانند گرد سلسبیل
ناوک چشم تو در هر گوشه	همچو من افتاده دارد صد قتیل
یارب این آتش که در جان من است	سرد کن زانسان که کردی بر خلیل
من نمی یابم مجال ای دوستان	گرچه او دارد جمالی بس جمیل
پای ما لنگ است و منزل بس دراز	دست ما کوتاه و خرما بر نخیل
حسن این نظم از بیان مستغنیست	بر فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	بکر معنی را چنین حسن جمیل
معجز است این شعر یا سحر حلال	هاتف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نداند گفت شعری زین نمط	کس نیارد سفت دری زین قبیل

حافظ از سرپنجهٔ عشق نگار همچو مور افتاده زیر پای پیل

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل	که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه جام میست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت مرا دوش در سراچه چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوبروی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فگند سر در پیش
که شد ز شیوه آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد گنه ز خلق کریم
که از سوال ملولیم و از جواب خجل

بزیر لب چه بود جام زهر خنده زند
اگر نه از لب لعل تو شد شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته ام
نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

از آن نهفته رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشش لولوی خوشاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز نظم حافظ و این طبع همچو آب خجل

خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما بسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و طاس مالامال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افگند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

تعلق عشق لا انفصام لها	وصف عشق نهان لسان الحال
ترک ماسوی کس نمی نگرد	آه ازین کبریا و جاه و جلال
یا برید الحمی حماک الله	مرحبا مرحبا تعال تعال

حافظ عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوش ست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل	یحیی بن مظفر ملک عالم عادل
ای آنکه در اسلام پناه تو گشوده	بر روی جهان روزنهٔ جان و در دل
تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم	و انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل
روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی	بر روی مه افتاد که شد حل مسائل
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت	ای کاش که من بودمی آن بندهٔ مقبل
شاها فلک از بزم تو در رقص و سماع است	دست طرب از دامن این سلسله مگسل
می نوش و جهان بخش که از خم کمندت	شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل
چون دور فلک یکسره بر منهج عدل است	خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق ست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — آنکه کشتی راند در خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی ما — ضلّلنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان — راحتی فی الراح لا فی السلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن — ورنه از آتش گذر کن چون خلیل

یا مکن با پیلبانان دوستی — یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

یا مبر بر خود که مقصد گم کنی — یا منه پای اندرین ره بی دلیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامهٔ تقوی به نیل

شاه عالم را بقا و عز و مال — باد و هر چیزی که خواهد زین قبیل

حافظ از سر پنجهٔ عشق نگار
همچو مور افتاده زیر پای پیل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل — هر کس شنید گفتا لله در قائل

دل داده بیاری عاشق کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در عین گوشه‌گیری بودم چو چشم مستت	اکنون شدم چو مستان با ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمست
آیا بود که بینم در گردنت حمائل

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل	حقا که بود طاعت او ضائع و باطل
بر داشتن از عشق تو دل فکر محالست	از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل
از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید	ای دوست اگر هم تو کنی حل مسائل
گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم	همچون تو کسی زیبا در شکل و شمائل
ای زاهد خود بین بدر میکده بگذر	آن دلبر من بین که بود میر قبائل
از وصل تو گشتند رقیبان همه واصل	چون گشت مرا کام دل از لعل تو حاصل

حافظ تو برو بندگی پیر مغان کن
بر دامن او دست زن و از همه بگسل

بسحر چشم توای لعبت خجسته خصال	بحرز خط توای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من ・ برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن چشم ・ بآن حدیقهٔ بینش که شد مثال خیال

بآن عقیق که مارست مهر خاتم چشم ・ بآن گهر که شمار است در بلیغ مقال

بطیب خلق تو و نفحهٔ شمامهٔ گل ・ ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بجلوهای تو و شیوهای فتن چشم ・ بعشوهای تو و غمزهای چشم غزال

بگرد راه تو یعنی ببایهٔ امید ・ بخاک پای تو یعنی برشک آب زلال

بسرو و ماه نهایت بآفتاب بلند ・ بآستان رفیعت بآسمان جلال

که بی رضای تو حافظ اگر التفات کند
بعمر باز نماند چه جای مال و منال

شممت روح وداد و شممت برق وصال ・ بیا که بوی ترا میرم ای نسیم وصال

احادیا بجمال الحبیب قف وانزل ・ که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال

شکایت شب هجران فروگذار ای دل ・ بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

چو یار بر سر صلح است و عذر میخواهد ・ توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پردهٔ گل ریز هفت خانهٔ چشم ・ کشیده‌ایم به تحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ ・ که کس مباد چو من در پی خیال محال

ملال مصلحتی می نمایداز جانان | که کس بعهد نماند زجان خود بملال
مرادلیست پریشان بهست غم پامال | چنانکه هیچکسش نیست واقف احوال

قتیل عشق توشد حافظ غریب ولی
بخاک ماگذری کن که خون ماست حلال

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در میان گل
گوری خارخنده زنان تاچمن رویم | چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی برسیدازربان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق | یار و شراب خواه و سرا بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

آنکه پامال جفا کرده چوخاک راهم | خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم
من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا | چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم
ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست | ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم
صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن | حالیا دیر مغانست حوالتگاهم
بسته ام در خم گیسوی تو امید دراز | آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد — واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی — تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

بر سر شمع قدت شیفته میلرزم — گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت — با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود — آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم — که من دلشده این ره نه بخود میپویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند — آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست — که از آن دست که او میکشدم میرویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید — گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیب است — مکنم عیب کز او رنگ ریا میشویم

خندهٔ و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است — می سرایم بشب و وقت سحر می مویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی — گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

باز آی ساقیا که هوا خواه خدمتم — مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز شش جهت
تا آشنای عشق شدم زاهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کاین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم

گر دم زنی ز نافه مشکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای دوست
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم
دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم

بر دیگران نگار قباپوش بگذرد
ما نیز جامه های صبوری قبا کنیم

هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنیم

آن نیکوی بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم

اگر بیک شبی بدست من افتد نگار من	مشکل بود که دامنش از کف رها کنیم
گفتم نگشت کام دلم حاصل از لبت	گفتا تو صبر کن که مرادت روا کنیم

حافظ وفا نمیکند ایام سست عهد
این پنجروزه عمر بیا تا وفا کنیم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم	لله حمد معترف غایة النعم
آن خوش خبر کجاست کزین فتح مژده داد	تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم
از بازگشت شاه چه خوش طرفه نقش بست	آهنگ خصم او بسراپرده عدم
پیمان شکن هر آینه گردد شکسته دل	ان العهود عند ملیک النهی ذمم
در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت	الآن قد ندمت و ما ینفع الندم
می جست از سحاب امل رحمتی ولی	جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم
ساقی بیا که دور گل است و زمان عیش	پیش آر جام و هیچ مخور غم زبیش و کم
ای دل تو جام جم بطلب ملک جم مخواه	کین بود قول بلبل بستانسرای جم
چون خون خصم هیچ صراحی نریختی	با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم
بشنو ز جام باده که این زال نوعروس	بسیار کشت شوهر چون کیقباد و جم
حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه	کالطیر فی الحدیقة واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی توانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم

بدور لاله دماغ مرا علاج کنید
گر از میانهٔ اهل طرب کناره کنم

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود
ز بی طهارتی آن را بمی غراره کنم

بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی
ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
همان بهست که میخانه را اجاره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت
حوالهٔ سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده ام لیک وقت مستی بین
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسهٔ یابم
جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

نه قاضیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه
مرا چه سود که منع شرابخواره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بر بستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق | که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر مهر | بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو | سخن بخاک میفگن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست | که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا بشارع میخانه بگذریم | کز بهر جرعه همه محتاج این دریم
جائیکه تخت و مسند جم میرود بباد | گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم
تا بو که دست در کمر او توان زدن | در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق | شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما | با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم
زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد | بگذار تا قیامت روی تو بنگریم
چون صوفیان بحالت و رقصند در سماع | ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم
از جرعهٔ تو خاک زمین قدر لعل یافت | بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

حافظ چو ره بکنگرهٔ کاخ وصل نیست | با خاک آستانهٔ این در بسر بریم

بتیغم گر زند دستش نگیرم
وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی یارا گو بزن تیر
که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی چو از پایم درآرد
بجز ساغر نباشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
رسد تا سدره آواز صفیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیک جرعه جوانم کن که پیرم

بگیسوی تو خوردم دوش سوگند
که از پای تو من سر برنگیرم

بسوز این خرقهٔ تقوی چو حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم
بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد
مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرقچینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجائی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیر است بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

رموز عشق و مستی ز من بشنو نه از واعظ
که با جام و قدح هر شب قرین ماه و پروینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالیجناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

یکی از عشق می لافد دگر طامات می بافد
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

بیا جانا منور کن ز رویت مجلس ما را
که در پیشت غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین میجهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مدعی گر بچراغی نکند آتش طور | چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت | دستگیر ار نشود دست تهمتن چه کنم

خون من ریختی از ناوک دلدوز فراق | خود بگو با تو من ای دیدهٔ روشن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

تا سایهٔ مبارکت افتاد بر سرم | دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از سر من بخت رفته بود | از دولت وصال تو باز آمد از درم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا | در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی | باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که باز در دل تنگم درآمدی | صد شمع در گرفت دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من | بی دوست خسته خاطر و با دوست خرمم

گفتی بیار رخت اقامت بکوی ما	من خود بجان تو که ازین کوی نگذرم

هر کس غلام شاهی و مملوک حضرتیست
حافظ کمینه بنده سلطان کشورم

مرا می بینی و دردم زیادت میکنی هر دم	ترا می بینم و شوقم زیادت می شود هر دم
بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری	بدرمانم نمی کوشی نمیدانی مگر دردم
نه راهست این که بگذاری مرا بر خاک و بگریزی	گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم
ندارم دستت از دامن بجز در خاک و آن دم هم	چو بر خاکم گذار آری بگیرد دامنت گردم
فرو رفت از غم عشقت دمم دم میدهی تا کی	دمار از من برآوردی نمیگوئی برآوردم
شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز می جستم	رخت میدیدم و جامی هلالی باز میخوردم
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت	نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم	تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که در دل من داغ زلف سرکش تست	بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت گشاده ام در چشم	که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس آن کرشمه نه بیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چو نسیم
چو غنچه در لحد تنگ خود کفن بدرم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم
چرا نه خاک کف پای یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم
بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم
ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی سامان
اگر کنم گله رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود
دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ
وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

چهل سال بیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز بیمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

در حق من بدردکشی ظن بد مبر	کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم این چه حالتست	کز یاد برده اند هوای نشیمنم
حیف ست بلبلی چو من اکنون درین قفس	با این لسان عذب که خامش چو سوسنم
آب و هوای پارس عجب سفله پرورست	کو همرهی که خیمه ازین خاک برکنم
توران شه خجسته که در من یزید فضل	شد منت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم	در کار بانگ بربط و آواز نی کنم
از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت	یک چند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق	با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار	تا من حکایت جم و کاوس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر	با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم
خاک مرا چو در ازل از می سرشته اند	با مدعی بگو که چرا ترک می کنم
این جان عاریت که بحافظ سپرد دوست	روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم | که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم | تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم
بسکه در خرقهٔ سالوس زدم لاف صلاح | شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم | یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم
سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو | گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم
سینهٔ تنگ من و بار غم او هیهات | مرد این بار گران نیست دل مسکینم
دل و جانم بخیال سر زلف تو بسوخت | ور گوا باید اینک نفس مشکینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند | که مکدر شود آیینهٔ مهرآیینم
بندهٔ آصف عهدم دلم آزرده مکن | که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

حجاب چهرهٔ جان می‌شود غبار تنم | خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانست | روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم | دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس | چو در سراچهٔ ترکیب تخته‌بند تنم

اگر ز خون دلم بوی عشق می آید	عجب مدار که همدرد نافه ختنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوی	چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع	که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم	راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب	من ببوی خوش آن زلف پریشان بروم
چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت	بهواداری آن سرو خرامان بروم
دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت	رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم
در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت	با دل زخم‌کش و دیده گریان بروم
نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی	تا در میکده شادان و غزلخوان بروم
بهواداری او ذره صفت رقص کنان	تا لب چشمه خورشید درخشان بروم
تازکان را چو غم حال گرفتاران نیست	ساربانان مددی تا خوش و آسان بروم

ور چو حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبهٔ آصف دوران بروم

خیال روی تو در کارگاه دیده کشیدم	بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو کردم	هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم	بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلفت بروز عهد نبستم	طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم
گناه چشم سیاه تو بود و ناوک غمزه	که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمهٔ نوشت چه قطرها که فشاندم	ز لعل روح فزایت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی	ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری	که بوی خون دل ریش از آن غبار شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی	که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم

بخاک پای تو سوگند نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم	دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو	ز گنج خانهٔ دل میکشم بروزن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم	منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت	گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت	اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب	براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بدرمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم	بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم
زاد راه حرم دوست نداریم مگر	بگدائی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
عشوه از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت مزادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودازده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد	ما بامید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم	شطح و طامات ببازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
شرم می آیدم از خرقهٔ آلودهٔ خویش	که بدین فضل و هنر نام کرامات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
سوی رندان قلندر بره آورد سفر	دلق بسطامی و سجادهٔ طامات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
فتنه میبارد ازین طاق مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر پی بمهمات بریم
باده نوشیدن پنهان نه نشان کرم است	این میانجی بر ارباب کرامات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر مکافات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم	حاصل خرقه و سجاده روان دربازم
حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم	خازن میکده فردا نکند در بازم
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی	جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس | زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور | با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان | چشم تر دامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ‌سان از قفس خاک هوائی گشتم | بامیدی که مگر صید کند شهبازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم | یا چو نی از لب خود یک نفسی بنوازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم | وین عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده یا رب که درش | قبلهٔ حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو | خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر ناله شب | این همه از اثر لطف شما می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن | فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال | با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

کس ندیدست ز مشک ختن و نافهٔ چین | آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش | که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

گفته بودی که خبر ده که ز هجرم چونی — آنچنانم که ببینی و ندانی بازم

بعد ازین با رخ خوب تو نظر خواهم باخت — گو همه خلق بدانند که شاهد بازم

عهد کردی که بسوزی ز غم خویش مرا — هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم

آنچنان بر دل من ناز تو خوش می آید — که حلالت بکنم گر بکشی از نازم

اگر از دام تو خود نیز خلاصم بخشی — هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ ار جان ندهد بهر تو چون پروانه — پیش روی تو چو شمعش نفسی بگدازم

در نهانخانهٔ عشرت صنمی خوش دارم — کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد — نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

ور تو زین دست مرا بی سر و سامان داری — من به آه سحرت زلف مشوش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند — وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

ور چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست — من رخ زرد بخونابه منقش دارم

ناوک غمزه بیاور زره زلف که من — جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

یک سر موی بدست من و یک سر با دوست — سالها بر سر این موی کشاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است — بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم	سخن پیر مغان ست بجان می نوشیم
نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد	چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم
خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست	نازنینی که برویش می گلگون نوشیم
ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنرست	چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم
گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی	لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست	دیرگاهست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین	که دم از خدمت رندان زده ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطرست	تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا	که بافسون و جفا عهد وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود	که بمحبوب کمان ابرو خود پیوستم
از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور	بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم
صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت	آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ به فلک بر شده بود
کرد غمخواری بالای بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست می‌رنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میکشم زان طبع نازک بی‌گناه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی‌پایان دوست
صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

ای مه صاحب‌قران از بنده حافظ یاد کن
تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

دیده دریا کنم و رخت بصحرا فکنم
واندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی
کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست
عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بند برقع بگشای ای مه خورشید لقا — تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظ تکیه بر ایام چو سهوست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوش بسیل اشک ره خواب میزدم — نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود — وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته — جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ — فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم — بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست — بازش ز طره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت — میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام
بر نام عمر و دولت احباب میزدم

روز عیدست و من امروز در آن تدبیرم — که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم

چند روزیست که دورم ز رخ ساقی و جام — بس خجالت که پدید آید ازین تقصیرم

من بخلوت ننشینم پس ازین ورمشل — زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم

پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن	من نه آنم که دگر پند کسی بپذیرم
آنکه بر خاک در میکده جا داشت کجاست	تا نهم بر قدم او سر و پیشش میرم
میکشیدم می و سجادهٔ تقوی بر دوش	آه اگر خلق شود آگه ازین تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر نیوش
سالخورده میم امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنیم	در لباس فقر کار اهل دولت میکنیم
تا مگر در دام وصل آرم تذرو خوشخرام	در کمینیم انتظار وقت فرصت میکنیم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن	در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنیم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست	وز رفیق راه استمداد همت میکنیم
خاک کویت بر نتابد زحمت ما بیش ازین	لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنیم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست	یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنیم
دیدهٔ بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش	زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنیم
حاش لله کز حساب روز حشرم باک نیست	فال فردا میزنم امروز عشرت میکنیم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین	چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنیم
خسروا امید جاه و مال از من نیست	التماس آستان بوسی حضرت میکنیم

حافظم در محفلی دُردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم	که از بالا بلندان شرمسارم
مگر زنجیر زلفت گیرم دست	وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون	که شب تا روز اختر می شمارم
چه می خوردم من از میخانه عشق	که هشیاری و بیداری ندارم
بآئین شکرانه می بوسم لب جام	که کرد آگه ز دور روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر	که زور مردم آزاری ندارم
اگر گفتم دعای می فروشان	چه باشد شکر نعمت میگذارم
مکن صیدم ز خون خود بیندیش	که کار آموز آهوی تتارم
تو از خاکم نخواهی برگرفتن	بجای اشک اگر گوهر ببارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن
به لطف آن سری امیدوارم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم	ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم	قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
چهره را آب مده تا ندهی بربادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
سر مکش تا نکشد سر به فلک فریادم

سرم از دست بشد وصل تو ننمود جمال
دست گیرم که ز هجر تو ز پا افتادم

یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم
غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

چون فلک جور مکن تا نکشی زارم را
رام شو تا بدمد طالع فرخ زادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که در بند توام آزادم

سالها پیروی خدمت رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه
قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من
کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد
که من این خانه بسودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون
میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل منزل فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم

گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

هیچکس را نرسد در خم محراب فلک — آن تنعم که من از همت سلطان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوش است و ببانگ بلند میگویم — که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند — مرید همت دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید — کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودروئی — چنانچه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین — خدا گواست که هرجا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست و بلند بالائی — چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی و ابروی دوست — کشیده در خم چوگان خویش چون گویم

غبار راه طلب کیمیای بهروزیست — غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی — که من نه معتقد مرد عافیت جویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم ‌ ‌ تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم

دل دیوانه از آن شد که پذیرد درمان ‌ ‌ مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات ‌ ‌ در یکی نامه محال است که تحریر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خویش ‌ ‌ کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم

رند یک رنگم و با شاهد و می هم صحبت ‌ ‌ نتوانم که دگر حیله و تزویر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد ‌ ‌ در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد ‌ ‌ دل و دین را همه دربازم و توفیر کنم

دور شو از برم ای واعظ و افسانه مگو ‌ ‌ من نه آنم که دگر گوش به تزویر کنم

نیست امکان خلاص از غم او ای حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم ‌ ‌ وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می دهیم ‌ ‌ دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر قضا که در تتق غیب منزویست ‌ ‌ مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفی	غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم
کام جهان برآر که بخشد خدا گناه	روزی که رخت جان به جهان دگر کشیم
گو عشوهٔ ز ابروی تو تا چو ماه نو	گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند	غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن
پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

عاشق روی جوانی خوش و نوخاسته‌ام	وز خدا صحبت او را بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش	تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید	که برو پاره بصد شعبده آراسته‌ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز	هم بدین کار کمر بسته و برخاسته‌ام
با چنین حیرتم از دست بشد صرفهٔ کار	در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام
پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب	تو که سیری بکنی آن حرم ناکاسته‌ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخاسته‌ام

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن — همنشین نیک کردار و حریف نیکنام

شاهدی در لطف و پاکی رشک آب زندگی — دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ و تیز خوشخوار سبک — نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

بزمگاهی دلنشین چون قصر فردوس برین — گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب — دوستداران صاحب اسرار و حریفان دوستکام

غمزهٔ ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ — زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

هر که این صحبت بجوید خوشدلی بر وی حلال — وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

عمریست تا به راه غمت رو نهاده ایم — روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده ایم — هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده ایم

ما ملک عافیت نه بلشکر گرفته ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده ایم

در گوشهٔ امید چو نظارگان ماه — چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

بی بوی زلف تو سر سودای از ملال — همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

نهاده ایم بار جهان بر دل ضعیف — وین کار بار بسته بیکسو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز — بنیاد بر کرشمهٔ جادو نهاده ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل — زینها بخاک کوی تو مار و نهاده ایم

عمری گذشت و ما بامید اشارتی — چشمی بران دو نرگس جادو نهاده ایم

ناموس چند سالهٔ اجداد نیک نام — در راه جام و ساقی مهرو نهاده ایم

هشیار و عاقلیم که بر دست و پای دل — زنجیر و بند زان خم گیسو نهاده ایم

ای اهل عقل کوش که ما نقد عقل و هوش — در راه یار سلسلهٔ گیسو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار — پیوسته بر دو گوشهٔ ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته ات کجاست
در حلقه های آن خم گیسو نهاده ایم

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم — دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

نشان مرد خدا عاشقی ست با خود دار — که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

درین خمار کسم جرعهٔ نمی بخشد — ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر — چرا که طالع وقت آن چنان نمی بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم — ز من مپرس که خود در میان نمی بینم

برین دو دیدهٔ حیران من هزار افسوس — که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قدتو تا بشد از جویبار دیدهٔ من	بجای سرو جز آب روان نمی بینم

من ملح وسفینهٔ حافظ که اندرین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم	بندهٔ عشقم و از هر دو جهان آزادم
طائر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق	که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود	آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایهٔ طوبی و دلجوئی حور و لب حوض	بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار	چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت	یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق	هردم آید غمی از نو بمبارک بادم
گر شود خون دلم مردمک دیده رواست	که چرا دل بجگر گوشهٔ مردم دادم

پاک کن چهرهٔ حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم بکند بنیادم

تقوی پیر مغان دارم و عهدیست قدیم	که حرام ست می آنگه نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم	روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا اگر جرعه فشاند لب جانان بر من — سالها زان شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت — ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری — سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

فکر بهبود خود ای دل ز در دیگر کن — درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

گوهر معرفت اندوز که با خود ببری — که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

دام سخت است مگر یار شود لطف خدا — ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش — کز دم صبح مدد یابی و انفاس نسیم

دلبر از ما بصد امید گرفت اول دل — ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

حافظ ار سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم — نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر سلوک — بر در میکده با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر بشکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — تا بکی از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز	سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آن روز که چو حافظ بتولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم	مهر بر لب زده خون می خورم و خاموشم
قصد جانست طمع در لب جانان کردن	تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم	هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم
حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش	این قدر هست که گه گه قدحی مینوشم
هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا	فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت	ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم
خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست	پرده بر سر صد عیب نهان می پوشم
من نخواهم که ننوشم بجز از راوق می	چه کنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ برد وقت سماع از هوشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم	همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم
بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه در آن پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون منش در گذر باد نمی یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیدهٔ بخت بافسانهٔ او شد در خواب
گو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه روی است و ریا
بجز از خاک درت با که بگو در کارم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آیینهٔ رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

زنگ تزویر پیش ما نبود	شیر سرخیم و افعی سیهیم

دام حافظ مگو که باز دهند
کرده اعتراف و ما گواهیم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم	بر لوح بصر خط غباری بنگارم
پروانهٔ او گر برسد در طلب جان	چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم
گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری	من نقد روان در دمش از دیده بشمارم
دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ	زین در نتواند که برد باد غبارم
از بوی کنار تو شدم غرقهٔ امید	از موج سرشکم که رساند بکنارم
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق	دادند قراری و ببردند قرارم
امروز مکش سر ز وفای من و اندیش	زان شب که من از غم بدعا دست برآرم
ای ساقی ازان باده یکی جرعه بیاور	کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزست
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر دست دهد در خم زلفین تو بازم	چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم
زلف تو مرا عمر عزیزست ولی نیست	در دست سر موی ازان زلف درازم

پروانه را راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانخانهٔ ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گزارند نمازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / در سر برود در سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / منکه بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی‌سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتمادی بنما و بگذر بهر خدا / تا بدانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای باد بدان یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو کند گر بخراشی ریشم

من اگر رندم وگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشیم

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

دل بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا دران آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

آنکه بیجرم برنجید و بتیغم زد و رفت
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

در ره نفس کز و سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

سایهٔ طائر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده ایم
همراز عشق و همنفس جام باده ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده ایم

ای گل تو دوش جام صبوحی کشیده ئی
ما آن شقایقیم که با داغ زاده ایم

پیر مغان ز توبهٔ ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه | کانصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار | این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ و خیال چیست
نقشی غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما ورد سحر بر در میخانه نهادیم | اوقات دعا در ره جانانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد | تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش | این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را | مهر لب او بر در این خانه نهادیم

آن بوسه که زاهد ز پیش داد بما دست | از روی صفا بر لب جانانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر | جان در سر آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود | آن را که خرد پرور و فرزانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود | بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

ما درین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم | از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم | تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم
سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت | بطلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم
با چنین گنج که شد خازن او روح امین | بگدائی بدر خانهٔ شاه آمده‌ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست | که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم
آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار | که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش و آه آمده‌ایم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم | خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد | حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود | ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت | ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس نکرد | جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب | ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران | ما امید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا | ما محصل بر کسی نگماشتیم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعهٔ رندان نه بحرمت نوشد
التفاتی بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل
چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدارا ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه / که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند / بحمد الله والمنة بتی لشکرشکن دارم

الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه / که من در ترک پیمانه دل پیمان شکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله / نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع اما / چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

مرحبا طایر فرخ رخ و فرخنده پیام / خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد / که از و خصم بدام آید و معشوق بکام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست / هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم خونبار مرا خواب نه در خور باشد / من له یقتل داء دنفا کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من بیدل دانم / ذاک دعوای وها انت وتلک الایام

گل ز حد برد تنعم ز کرم رخ بنما / سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی زد ز سر سدره صفیر / عاقبت دانه خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زنار همی فرماید / برو ای شیخ که شد بر تنم این خرقه حرام

حافظا میل بابروی تو دارد شاید / جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

مرو که در غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویشتن زمان برویم

سخن بگوی که پیش لب تو جان بدهیم
رها مکن که درین حسرت از جهان برویم

روا مدار که جان بر لب است و ما ز جهان
ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

خوش آن زمان که ببینیم بر دهان لب تو
تو خود بگوی که ما از بر تو چسان برویم

گدای کوی شماییم و حاجتی داریم
روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل به باده به هر طریق که هست
که باری از پی وصل تو با نشان برویم

مگو که حافظ ازین در برو برای خدا
که هر چه رای تو باشد جز این زمان برویم

مزن بر دل ز ناوک غمزه تیرم
که پیش چشم بیمارت بمیرم

قضای حسن در حد کمال است
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی
به سیب بوستان و شهد و شیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه	ز بام عرش می آید صفیرم
قراری کرده ام با می فروشان	که روز غم بجز ساغر نگیرم
خوشا آن دم که استغنای مستی	فراغت بخشد از شاه و وزیرم
فراوان گنج غم در سینه دارم	اگرچه مدعی بیند فقیرم

من آن دم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم	طایر قدسم و از دام جهان برخیزم
یارب از ابر هدایت برسان بارانی	پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم
بولای تو که گر بنده خویشم خوانی	از سر خواجگی کون و مکان برخیزم
بر سر تربت من با می و مطرب بنشین	تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم
گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر	تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من	بجفای فلک و جور زمان برخیزم

سروبالا بنمائی بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

من ترک عشقبازی و ساغر نمی کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم

باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارتست
گفتم اشارتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

شیخم بطنز گفت حرامست می مخور
گفتم بگوش گوش بهر خر نمی‌کنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمی‌کنم

این تقویم بس است که چون واعظان شهر
ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

زاهد بطعنه گفت برو ترک عشق کن
محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بی‌غشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدمی بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر عشق جوانان مهوشم

بختم ار مدد کند که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم

شهریست پر کرشمه و خوبان ز شش جهت	چیزیم نیست ورنه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی	آنگه بگویمت که دو پیمانه در کشم
حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست	آئینه ندارم از آن آه می کشم

حافظ ز تاب فکرت بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

من کی که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم	لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو	که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طائر قدس	که درازست ره مقصد و من نو سفرم
ای نسیم سحری بندگی ما برسان	که فراموش مکن وقت دعای سحرم
خرم آن روز کزین مرحله بر بندم رخت	در سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم
پایهٔ نظم بلندست و جهانگیر بگو	تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم
راه خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین	می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم	محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست	کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم
لاله ساغر گیر و نرگس مست و بر ما نام فسق	داوری دارم بسی یا رب کرا داور کنم
عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده	سر فرو بردم در انجا تا کجا سر بر کنم
گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم	گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم
منکه دارم در گدائی گنج سلطانی بدست	کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم
عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست	تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم
عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار	عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب من	تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم
با وجود بینوائی روسیه بادم چو ماه	گر قبول فیض خورشید بلند اختر کنم
منکه امروزم بهشت نقد حاصل میشود	وعدهٔ فردای زاهد را چرا باور کنم
شیوهٔ رندی نه لائق بود وصفم را ولی	چون در افتادم چرا اندیشهٔ دیگر کنم
دوش لعلت عشوها میداد حافظ را ولی	من نه آنم کز وی این افسانها باور کنم
گوشهٔ محراب ابروی تو میخواهم ز بخت	تا در انجا همچو مجنون درس عشق از بر کنم
وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و جان ولی	میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم
زهد وقت گل چه سود ایست حافظ گوش دار	تا اعوذی خوانم و اندیشهٔ دیگر کنم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب
مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدای را مددی ای دلیل راه که من
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب برگیرد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست همرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای مطلب خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد بتخت بخت
با جام می بکام دل دوستان شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بما رسید
ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایه تو بلبل باغ جنان شدم

اول ز حرف لوح وجودم خبر نبود	در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
قسمت حوالتم بخرابات می کند	هر چند اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بیوفاست	بر من چو عمر میگذرد پیر ازان شدم
آن روز بر دلم در معنی کشاده شد	کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد و بشارت که حافظا
باز آ که من بعفو گناهت ضمان شدم

اگر بر خیزد از دستم که با دلدار بنشینم	ز جام وصل می نوشم ز باغ خلد گل چینم
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم نخواهد برد	لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران	منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز	سخن با ماه میگویم پری در خواب می بینم
چو هر خاکی که باد آورد فیضی بود ز انعامت	ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم
نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید	تذرو طرفه میگیرم که چالاک ست شاهینم
وگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس	که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم
وفاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد	غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

رموز عشق و مستی من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

اینچه شوریست که در دور قمر می بینم	همه آفاق پر از فتنه و شری بینم
هرکسی روز بهی میطلبد از ایام	مشکل اینست که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
زانکه این پند به از دُرّ و گهر می بینم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس بمستی و رندی نمی کنیم	لعل بتان خوش است و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	وز می جهان پر است و بت میگسار هم
آن شد که چشم بدنگران بود از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه بخواه و صراحی بیار هم
بر خاکیان عشق فشان جرعه لبش	تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آبروی لاله و گل فیض حسن تست — ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

چون کائنات جمله ببوی تو زنده اند — ای آفتاب سایه ز من بر مدار هم

اهل نظر اسیر تو اند از خدا بترس — وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

بر باد رای انور او آفتاب صبح — جان میکند فدا و کواکب نثار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست — وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست — تبدیل سال و ماه و خزان و بهار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران — وز ساقیان سرو قد گلعذار هم

برهان ملک و دین که ز دست وزارتش — ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد — این پایدار مرکز عالی مدار هم

حافظ که در ثنای تو چندین گهر فشاند — پیش کف تو شد خجل و شرمسار هم

صلاح از ما چه میجوئی که مستان را صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه را بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور بود ورنه سخن این بود و ما گفتیم

من از چشم خوش ساقی خراب افتاده ام لیکن — بلائی کز حبیب آمد هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد — که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم

زر زلف کنند زیور بر زرت کشند در بر | من بینوای مضطر چه کنم که زر ندارم

دگرم مگو که خواهم که ز درگهت برانم | تو برین و من بر آنم که دل از تو بر ندارم

من اگر چه می پرستم به بیدلی بدستم | ببرید دل ز دستم که دل نگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم دل بتند خوئی | چه بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن | تا ساغرت پر است بنوشان و نوش کن

پیران سخن به تجربه گفتند گفتمت | هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن

بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق | خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن

تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت | همت درین عمل طلب از می فروش کن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست | صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن

در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است | هشدار و گوش دل به پیام سروش کن

برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند | ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن

ساقی که جامت از می صافی تهی مباد | چشم عنایتی به من درد نوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری | یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن	مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی	تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش	هر نفس با بوی رحمان می وزد باد یمن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمه	کاسم اعظم کرد از او کوتاه دست اهرمن
خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین	شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن
جویبار ملک را آب روان شمشیر تست	تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر تو	در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن
بعد از این نشگفت اگر با نکهت خلق خوشت	خیزد از صحرای ایران نافهٔ مشک ختن
گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش می‌کشند	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ بر فکن
ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار	تا از آن جام زرافشان جرعه‌ای بخشد بمن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن	رحمی بمن سوخته بی سر و پا کن
دارد دل درویش تمنای نگاهی	زان چشم سیه مست بیک غمزه روا کن
گر لاف زند ماه که ماند بجمالت	بنمای رخ خویش و مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانه
بخرام درین بزم و ده و صد جام قبان

شمع و گل و پروانه و بلبل همه جمع اند
ای دوست بیا رحم به تنهائی ما کن

با دل شدگان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت چون تو از برج خسروی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانهٔ خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دائم به لطف دایهٔ طبع از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کاب حیات میخورد از جویبار حسن

حافظ طمع ببرید که بیند نظیر دوست
دیّار نیست غیر تو اندر دیار حسن

بالا بلند عشوه گر سرو ناز من
کوتاه کرد قصهٔ زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیدهٔ معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
گو فاش کرد در همه آفاق راز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور از نماز من

مست است یار و یاد حریفان نمی کند
یادش بخیر ساقی مسکین نواز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامهٔ کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

محمود در ادمی که بآخر رسید عمر
میداد جان بزاری و میگفت ایاز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمی رود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

بهار گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

رسید باد صبا غنچه از هوا داری
ز خود برون شد و بر تن درید پیراهن

ز دستبرد صبا گرد گل کلاله ببین
شکنج گیسوی سنبل نگر بروی سمن

عروس غنچه بدین نور و تبسم خوش
بعینه دل و دین میبرد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای وصل گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث غصه دوران ز جام جو حافظ
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

چندانکه گفتیم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هردم در دست خاری
گو شرم بادت از عندلیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان وصلت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی رسوای گیتی
گر می شنیدی پند غریبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون میغ
که سوز دل شود بر خلق روشن

هر دو کز سینه ام آه جگر سوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

گر چو شمع از پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دوستان جان دادم از بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز می ماند ز من

او بجز تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

گر چو فرهادم به تلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز می ماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین گونه خوانی درس عشق
خلق در هر گوشه افسانه خواند زمن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان — رخ از رندان بی سامان مپوشان
درین خرقه بسی آلودگی هست — خوشا وقت قبای می فروشان
چو مستم کرده مستور منشین — چو نوشم داده زهرم منوشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری — گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم — که صافی باد عیش دردنوشان
لب میگون و چشم مست بگشای — که از شوقت می لعل ست جوشان
بیا و زرق این سالوسیان بین — صراحی خون دل و بربط خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن — در کوی او گدایی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن — از دوستان جانی مشکل بود بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ — وانجا به نیک نامی پیراهنی دریدن
گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن — گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار	کاخر ملول گردی از دست و لب گزیدن
فرصت شمار صحبت کز این دو راهه منزل	چون بگذریم نتوان دیگر بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یارب بیادش آور درویش پروریدن

دلم را در سر زلف تو مسکن	بدین سانش فرو مگذار و مشکن
وگر دل سرکشد چون لفظ از خط	بدست آرش ولی دریایش مفکن
چو شمع ار پیشم آئی در شب تار	شود چشمم بدیدار تو روشن
بگلزارم چه کار اکنون که گشتست	جهان بر چشمم از رویت گلشن
ز سرو قامتت بنشینم آزاد	همه تن گر زبان باشم چو سوسن
ز مهرت گر نتابم ذره روی	چو خورشیدم فرود آید ز روزن
کجا بر تنگ شکر دست یابد	گر اندیشد مگس از باد بیزن

چو حافظ ماجرای عشقبازی
نمیگوید کسی بر وجه احسن

ز رود در آ و شبستان ما منور کن	دماغ مجلس روحانیان معطر کن
بچشم و ابروی جانان سپردهام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

ازان شمائل الطاف حسن خوش کرت است | میان بزم حریفان چو شمع سر برکن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس | بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن
طمع بنقد وصال تو حد ما نبود | حوالتیم بدان لعل همچو شکر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تواند | کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور | ببام قصر برآ و چراغ مه برکن
ازین مرقع پشمینه تنگ در تنگم | بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی | تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
لب پیاله ببوس آنگهان بمستان ده | بدین لطیفه دماغ خرد معطر کن
دگر فقیه نصیحت کند که می مخورید | پیاله‌ای بدهش گو دماغ را تر کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال | بیا و خرگه خورشید را منور کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان | که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان
دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل | مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
پند ما بشنو و برخور ز همه سیمتنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدحی می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین ذقنان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ و کبر گدایان و خوشه چینان بین

گره ز ابرو و پرچین بگشا ای یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد محبت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران و همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

غبار خاطر حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب | ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد | گر برگ عیش می‌طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند | زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم | با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای | وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد | ساقی بدور بادهٔ گلگون شتاب کن

کار صواب باده پرستیست حافظا | برخیز و روی عزم بکار ثواب کن

فاتحه‌ای چو آمدی بر سر خسته‌ای بخوان | لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود | گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ایکه طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین | کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت | همچو تبم نمیرود آتشش مهر ز استخوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین | نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن | چشمم از آن دو چشم تو خسته شدست و ناتوان

[illegible]

خونیکه مدام شیشه ام از می لعل داده است | شیشه ام از چه می برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن | بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بباد ده سر و دستار عالمی یعنی | کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی نیکی از همه کس | سزای حور بده رونق پری بشکن
به آهوان نظر شیر آفتاب بگیر | به ابروان دوتا قوس مشتری بشکن
چو عطر سای شود زلف سنبل از دم باد | تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروش شد حافظ
تو رونقش بسخن گفتن دری بشکن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن | یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن
بگشا بشیوه نرگس مست خراب را | وز رشک چشم نرگس رعنا پر آب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را | چون شیشه های دیدهٔ ما پر گلاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر | بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
ز آنجا که رسم و عادت عاشق کشی تست | شمشیر کین بخون دل ما خضاب کن

[illegible]

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم	با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال مے طلبد از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

ما سرخوشیم باده ما در پیاله کن	بدست را بغمزه ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز	بر روی ماه ز سنبل مشکین کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمے	غسلے برآر و توبه هفتاد ساله کن
صوفی بگریه چہره مجلس بشو چو شمع	آهنگ رقص با همه از آه و ناله کن

گر نو عروس دهر در آید بعقد تو
هر دو کون حافظش اندر قباله کن

مرغ دلم طائریست قدسی عرش آشیان	از قفس تن ملول سیر شده از جہان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما	باز نشیمن کند بر سر آن آشیان
چون بپرد زین جہان سدره بود جای او	تکیه گه باز ما کنگره عرش دان
سایه دولت فتد بر سر عالم بسے	گر بزند مرغ ما بال و پری در جہان
در دو جہانش مکان نیست که از کائنات	کان وی از معدن است جای وی از لامکان
عالم علوے بود جلوه گه مرغ ما	آب خور او بود گلشن باغ جنان

چون دم وحدت زنی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی ازان نقش خود بر آب زدم
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت باده نوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه
کشش چو نبود ازان سو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب
که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

بسوزم از فراقت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان

مه جلوه می نماید بر سبز خنگ گردون
تا او بسر در آید بر رخش پا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست
بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغوله را بگردان یعنی برغم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم
چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران چو می‌نویسد بر عارضت خط
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان قسمت جز این قدر نیست
گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بفکن ای سر بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت آن لطف که می‌فرماید
گرچه خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید
گو درین نکته بفرما نظری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چه کنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
گفتم ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

گر بگویم که قدح گیر و لب ساغر بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین شاخ نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان
وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز
یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بامر تو بمنزل چو رسند	یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان
سخن اینست که ما بی تو نخواهیم حیات	بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان
سنگ و گل گشت عقیق از اثر گریه من	یارب آن گوهر رخشان بمن باز رسان
بروای طایر میمون همایون طلعت	پیش عنقا سخن از زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیدهٔ حافظ یارب
بمرادش زغریبی بوطن باز رسان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن	تا ببینیم سرانجام چه خواهد بودن
پیر میخانه چه خوش گفت معمائی دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بودن
باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو	اعتبار سخن عام چه خواهد بودن
غم دل چند توان خورد که ایام نماند	گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن
مرغ کم حوصله را گو سر خود گیر و برو	رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن
دست رنج تو همان به که شود صرف بکام	تا ببینیم که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

دلبر جانان من برده دل و جان من	برده دل و جان من دلبر جانان من

[illegible]

از لب جام من زنده شود جان من	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوشخوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین	عقل و جان را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین
عیب دل کردم که وحشی طبع و هرجایی مباش	گفت چشم نیم مست بیخبر آن آهو ببین
عاشقان مغرور آفتاب اند دلبر ما غافل اند	ای نصیحت گو خدا را رو ببین و ببین
لرزه بر اعضای مهر از رشک آن مه رو نگر	نافه را خون در جگر زان لعل عنبربو ببین
حلقهٔ زلفش تماشاخانهٔ باد صباست	جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یک مو ببین
زلف دلبندش صبا را بند در گردن نهد	با هواداران ره رو حیلهٔ هندو ببین
آنکه من در جستجویش از خرد بیرون شدم	کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین
از مراد شاه منصوری فلک رخ برمتاب	تیزی شمشیر بنگر نیرو و بازو ببین

[illegible]

حافظا ار در گوشهٔ محراب و نالد رواست
ای نصیحت‌گو خدا را آن خم ابرو ببین

ای رخت خورشید خاور ای خطت مشک ختن	ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
چون لب لعلت نمی‌باشد عقیق اندر یمن	همچو ابرویت بچشم من کم آید ماه نو
بر تن خود چاک می‌سازد ز خجلت پیرهن	تا رخت دیده است گل در باغ ای سرو روان
ذرهٔ خورشید یا درج دُرست آن یا دهن	رشتهٔ جان من است آن یا سر موی تبان
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من	بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن	عاشق روی توام ای شاه خوبان جهان

هر دو شاه حافظ در غمت در گردن تو خون من
داد من بستاند از تو روز محشر ذوالمنن

مشک سیاه مجمره گردان خال تو	ای آفتاب آینه دار جمال تو
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو	صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو	مطبوع تر ز روی تو صورت نبست هیچ
یارب مباد تا بقیامت زوال تو	در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
کو مژده ز مقدم عید وصال تو	تا پیشوای بخت رودم تهنیت کنان

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود	کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو
در چین زلفش ای دل مسکین چگونه	کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو
برخاست بوی گل ز در آشتی در آی	ای نوبهار ما لب فرخنده فال تو
در صدر خواجه عرض کدامین جفا کنم	شرح نیازمندی دل یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو	احوال گل به بلبل دستان سرا بگو
ما محرمان خلوت انسیم غم مخور	با یار آشنا سخن آشنا بگو
دلها ز دام طره چو بر خاک می فشاند	با آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو
برهم چنین چه می شدی سر زلفین مشکبار	با ما سر چه داشت ز بهر خدا بگو
گر دیگرت بر آن در دولت گذر فتد	بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو
هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست	گو این سخن معاینه در چشم ما بگو
مرغ چمن بوی سمن دوش میگریست	آخر تو واقفی که چه رفت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو
آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد	کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

آنکس که منع ما ز خرابات میکند	گو در حضور پیر من این ماجرا بگو
جان پرور است قصهٔ ارباب معرفت	رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو
هرچند ما بدیم تو ما را بدان مگیر	شاهانه ماجرای گناه گدا بگو
بر این فقیر نامهٔ آن محتشم بخوان	با این گدا حکایت آن پادشا بگو

حافظ گرت بمجلس او راه میدهند
می نوش و ترک زرق برای خدا بگو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو	خورشید سایه پرور طرف کلاه تو
نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام	ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو
خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال	از دل نیایدش که نویسد گناه تو
آرام و خواب خلق جهان را سبب توئی	زان شد کنار دیده و دل تکیه گاه تو
با هر ستاره سر و کار است هر شبم	از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو
یاران همنشین همه از هم جدا شدند	مائیم و آستانهٔ دولت پناه تو
یار بدان مباش که مانند بخت نیک	یار تو باد هر که بود نیکخواه تو
فردای شوق و حشر که عرض خلائق است	باشد در آن میان بمن افتد نگاه تو
حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت	آتش زند بخرمن غم دود آه تو

ای قبای پادشاهی است بالای تو	زینت تاج و نگین از گوهر والای تو
آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد	از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو
جلوه گاه طائر اقبال گردد هر کجا	سایه انداز د همای چتر گردون سای تو
از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف	نکته هرگز نشد فوت از دل دانای تو
آب حیوانش زمنقار بلاغت میچکد	طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو
گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است	روشنائی بخش چشم اوست خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست	راز کس مخفی نماند بر فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه فرسای تو

بجان پیر خرابات و حق صحبت او	که نیست در سر من جز هوای خدمت او
بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است	بیار باده که مستظهرم برحمت او
چراغ صاعقه آن شراب روشن باد	که زد بخرمن من آتش محبت او
بر آستانه میخانه گر سری بینی	مزن بپای که معلوم نیست نیت او
بیار باده که دوشم سروش عالم غیب	نوید داد که عام ست فیض رحمت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست | که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

نمیکند دل من میل زهد و توبه ولی | بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقهٔ حافظ بباده در گروست

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو | پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز | کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

دشمن و دوست گو بگو هر غرضی که ممکن است | جور همه جهانیان میکشم از برای تو

خرقهٔ زهد و جام می گرچه نه درخور من است | این همه نقش میزنم در طلب وفای تو

شور شراب و سوز عشق آن نفسم رود زیاد | کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان | قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من | عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین | زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست | جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولت است
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کائینه ایست جام جهان بین که آه ازو

سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه ام کرد می پرست
این دود بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروز نامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

آخر درین خیال که دارد گدای شهر
روزی شود که یاد کند پادشاه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو
از ماه ابروان منت شرم نیست رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست
غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار
کانجا هزار نافه مشکین بنیم جو

تخم وفا و مهر درین کشت زار عشق
آنگه عیان شود که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس وفا و مهر براو خوان و زو شنو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهاری وزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو
مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

مرا چشمیست خون افشان ز چشم آن کمان ابرو
جهان پر فتنه می بینم ازان چشم و ازان ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی گشته تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید طاق آن کمان ابرو

همیشه چشم مستش را کمان حسن دین زیبا
که از شستی تیر او کشد بر سر کمان ابرو

دیوان حافظ

روان گوشه‌گیران را جبینش طرفه گلزاریست | که بر طرف سمن زارش همی‌گردد چمان ابرو

رقیبان غافلند از ما کزان چشم سیه هر دم | هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی | که این را اینچنین چشمست و آن را آن چنان ابرو

تو کافردل نمی‌بندی نقاب زلف و می‌ترسم | که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

اگرچه مرغ زیرک بود حافظ در وفاداری
بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید | گفت با این همه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا به فلک | از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصهٔ حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد | زردروئی کشد از حاصل خود گاه درو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش | ور قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو
چین شکن زلفت چون نافهٔ چین خوشبو

ماه است رخت یا رو مشک است خطت یا شب
سیم است بت یا عاج سنگ است دلت یا رو

لعلت شکر بدرو ندان بشکست لب پسته
زلفت خم چوگان بربود دلم چون گو

آن رایحهٔ زلف است یا نکهت عنبر
یا غالیه می ساید در باغچهٔ حسن او

گفتی سخن خود را با یار بباید گفت
ای کاش توانستم گفتن سخنی با او

بدگوی تو آن باشد کز یار کند غیبت
گر یار نکو باشد بشنو سخن بدگو

با ما تو بر ازین میباش تا راز نگردد فاش
بنود بد اگر باشی با دلشدگان نیکو

استاد غزل سعدی ست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو
بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من نیست سیم بیار پیش
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

شاهد دلبربای من میکند از برای من	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامه	انی رایت دهرا من هجرک القیامه
هرچند کازمودم ازوی نبود سودم	من جرب المجرب حلت به الندامه
دارم من از فراقت در دیده صد علامت	لیست دموع عینی هذا لنا العلامه
پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا	فی بعدها عذاب فی قربها السلامه
گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم	والله ما رأینا حبا بلا ملامه
حال درون ریشم محتاج شرح نبود	خود میشود محقق از آب چشم خامه
باد صبا ز حالم ناگه نقاب برداشت	کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده	مانند چشم مستت چشم جهان ندیده
همچون تو نازنینی سر تا بپا لطافت	گیتی نشان نداده ایزد نیافریده
هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشت	سجاده ترک داده پیمانه درکشیده

در قصد خون عاشق ابرو و چشم شوخت ٭ گه این کمین گشاده گه آن کمان کشیده

تا کی کبوتر دل چون مرغ نیم بسمل ٭ باشد ز تیر هجرت در خاک و خون طپیده

تا کی فرو گذاری چون زلف خود دلم را ٭ سرگشته و پریشان ای نور هر دو دیده

میلی اگر ندارد با عارض تو ابرو ٭ پیوسته از چه باشد چون قد من خمیده

گر بر لبم نهی لب یابم حیات باقی ٭ آن دم که جان شیرین باشد بلب رسیده

از سوز سینه هر دم دود دم بسر بر آید ٭ چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من نگیری با خواجه باز گویم ٭ کز عشوه دل حافظ چون برد او بدیده

از من جدا مشو که توام نور دیده ٭ آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان ٭ پیراهن صبوری ایشان دریده

از چشم زخم دهر مبادت گزند از آنکه ٭ در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم کنی ز عشق وی ای مفتی زمان ٭ معذور دارمت که تو او را ندیده

چشم بد از تو دور که در طرز دلبری ٭ خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

پایم نمیرسد بزمین دیگر از نشاط ٭ تا سوی من بلطف و عنایت تو دیده

داری خیال پرسش عشاق بینوا ٭ گویا که بوی صدق از ایشان شنیده

زین سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده	فرصتت باد که دیوانه نواز آمده
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل	چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
چشم تو گرچه بهر غمزه دلم برباید	لیک صد حیف که بیگانه نواز آمده
ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت	چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده
آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب	کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده
زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم	مست و آشفته بخلوتگه راز آمده
پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ	که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلوده است
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجانین عشق می فرمود	ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه
بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی	ز شمع روی تواش چون رسید پروانه
ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد	هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند	بغیر خال سیاهت که دید به دانه
چه نقشها که برانگیختیم و سود نداشت	فسون ما بر او گشته است افسانه
مرا بدور لب دوست هست پیمانی	که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه
من غریب ز غیرت فتادم از پا دوش	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه	که در هوای تو برخاست بامداد پگاه
دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا	که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه
منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت	مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه
بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست	هلال را ز کنار شفق کنند نگاه
ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر	سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه
بعشق روی تو روزی که از جهان بروم	ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملالت از من راه
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده	صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

از تاب آتش می بگرد عارضش خوی / چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده

یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش از ناز پرویده

لفظ فصیح شیرین قد بلند چابک / روی لطیف نازک چشم خوشش کشیده

آن لعل دلکشش بین وان خنده پرآشوب / وان رفتن خوشش بین وان گام آرمیده

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یاران چه چاره سازم با این دل رمیده

تا کی کشم عتاب از چشم نیم خوابت / روزی کرشمه کن ای نور هر دو دیده

زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده

بس شکر باز گویم در بندگی خواجه / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده

هر بد که گفت دشمن در حق ما شنیدی / یارب که مدعی را باد از زبان بریده

گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / باز آ که توبه کردیم از گفته و شنیده

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده

سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز طرف کله خیمه بر سحاب زده

فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده

گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده

ز شور و عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده

عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / کشیده وسمه و بر برگ گل گلاب زده

سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده

که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده

وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفتهٔ تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش دست در رکاب زده

هلال تا که مگر نعل مرکبش گردد / ز بام عرش صدش بوسه بر تراب زده

خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز روی صدق صدش بوسه بر جناب زده

بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده / خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش / گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام / تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن / خلعت شیب بتشریف شباب آلوده

[illegible]

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق	غرقه گشتند و نگشتند به آب آلوده
پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآ	که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست	که شود وقت بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

سحرگاهان که مخمور شبانه	گرفتم باده با چنگ و چغانه
نهادم عقل را ره‌توشه از می	ز شهر هستیش کردم روانه
نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد	که ایمن گشتم از مکر زمانه
ز ساقی کمان ابرو شنیدم	که ای تیر ملامت را نشانه
نبندی زان میان طرفی کمروار	اگر خود را ببینی در میانه
برو این دام بر مرغ دگر نه	که عنقا را بلند است آشیانه
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست	خیال آب و گل در ره بهانه
که بندد طرف وصل از حسن شاهی	که با خود عشق ورزد جاودانه
بده کشتی می تا خوش برآییم	ازین دریای ناپیدا کرانه
شراب خلوت از بیگانه می‌نوش	که نبود جز تو ای مرد یگانه

[illegible]

وجود ما معمّائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین هفته پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب کن با ساقیان باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ بی یار و جام باده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است — از قامتت سرو از عارضت ماه

رو بر نتابم از راه خدمت — سر بر ندارم از خاک درگاه

از صبر عاشق خوشتر نباشد — صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه

دلق طمع زنار راه است — صوفی نداند این رسم این راه

دی شب بر ویش خوش بود وقتم — از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

آیین تقوی ما نیز دانیم — اما چه چاره با بخت گمراه

ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه

مهر تو عکسی بر ما نیفکند — آئینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتی م القاه

عاشق مخور غم گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

حافظ نبودی زینگونه بیدل — گر می شنیدی پند نکو خواه

وجود ما معمائیست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسائی بگرفت خاطر من
ساقی پیاله ده تا دل شود گشاده

واعظ که می نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

زین بیش یک دو روزی گل را نشسته دانی
گر عاشقی طرب کن با ساقیان باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی بر جام می فتاده

گل گفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ و بی یار و جام باده

مطرب چو پرده سازد شاید اگر بخواند
از قول شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدام است از لعل دلخواه
کارم بکام است الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به بر کش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چه گویم شرح فراقت
چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیده است	از قامتت سرو از عارضت ماه
رو بر نتابم از راه خدمت	سر بر ندارم از خاک درگاه
از صبر عاشق خوشتر نباشد	صبر از خدا خواه صبر از خدا خواه
دلق ملمع زنار راه است	صوفی نداند این رسم و این راه
دی شب برویش خوش بود وقتم	از وصل جانان صد لوحش الله

شوق رخت برد از یاد حافظ
درد شبانه درس سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه	گردن نهادیم الحکم لله
من رند و عاشق آنگاه توبه	استغفر الله استغفر الله
آیین تقوی ما نیز دانیم	اما چه چاره با بخت گمراه
با شیخ و زاهد کمتر شناسیم	یا جام باده یا قصه کوتاه
مهر تو عکسی بر ما نیفکند	آئینه رویا آه از دلت آه
الصبر مر و العمر فان	یا لیت شعری حتی م القاه
عاشق مخور غم گر وصل خواهی	خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
حافظ نبودی زینگونه بیدل	گر می شنیدی پند نکو خواه

ما ملکت پرده برانداختیم یعنی چه — مست از خانه برون تاختهٔ یعنی چه

شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناختهٔ یعنی چه

زلف در دست صبا گوش به پیغام رقیب — اینچنین با همه درساختهٔ یعنی چه

نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی — بازم از پای درانداختهٔ یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان — در میان تیغ بما آختهٔ یعنی چه

هر کس از مهرهٔ مهر تو بنقشی مشغول — عاقبت با همه درباختهٔ یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آید یار — خانه از غیر نپرداختهٔ یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله — درین میانه بگو زاهدا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد — چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بزاهد سالوس خرقه پوش دورنگ — که دست زرق دراز است و آستین کوتاه

تو خرقه را ز برای هوا همی پوشی — که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم — که هر دو کون نیرزد به پیش شان یک کاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد — دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

برو گدای در هر گدای شو حافظ — تو این مراد نیابی مگر [illegible] شاه

وصال او ز عمر جاودان به	خداوندا مرا آن ده که آن به
بشمشیرم زد و با کس نگفتم	که راز دوست از دشمن نهان به
شبی میگفت چشم کس ندیده است	ز مروارید گوشم در جهان به
دلا دائم گدای کوی او باش	بحکم آنکه دولت جاودان به
بخلدم زاهدا دعوت مفرمای	که این سیب زنخ زان بوستان به
بداغ بندگی مردن برین در	بجان او که از ملک جهان به
گلی کان پایمال سرو ما گشت	بود خاکش ز خون ارغوان به
خدا را از طبیب من بپرسید	که آخر کی شود این ناتوان به
جوانا سر متاب از پند پیران	که رای پیر از بخت جوان به
اگرچه زنده رود آب حیاتست	ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

ان غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی	گردون ورق هستی ما درنوشتی
هرچند که هجران ثمر وصل برآرد	دهقان ازل کاشکی این تخم نکشتی
آمرزش نقد است کسی را که در اینجا	یاریست چو حوری و سرائی چو بهشتی

لطف اضافت ۱۲ — ای زنخ معشوق ۱۲ — یائی تسمیه ۱۲ — معشوق ۱۲ — کنایه از حق تعالی ۱۲

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد	یک شیشه می صاف لبی و لب کشتی
تنها نه منم کعبه دل بتکده کرده	در هر قدمی صومعه هست و کنشتی
در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد	چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی
کلکت که مریزاد زبان شکرینش	مهر از تو ندیدار نه جوابی بنوشتی
سعار و چه دار نه زدی ننگ تو از عشق	در آب محبت گل آدم نه سرشتی
تا کی غم دنیای دنی ای دل نادان	حیفست ز خوبی که شود عاشق زشتی
آلودگی خرقه خرابی جهانست	کو راهروی پاک دلی خوب سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

انت روائح رند الحمی و زاد غرامی	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا بشام غریبان و آب دیده من بین	بسان باده صافی در آبگینه شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طائر خیر	فلا تفرد عن روضها انین حمامی
خوشا دمی که درآئی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
بسی نماند که روز فراق ما بسر آید	رأیت من هضبات الحمی قباب خیامی

من ارچه هیچ ندارم سزای خدمت شاهان	ز سر کار صوابم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم	تو شاد گشته بفرماندهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال	اگرچه روی چو ماهت ندیده‌ام بتمامی
وان دعیت بلجد و صرت ناقض عهد	فما تطیب نفسی و ما استطاب منامی

چو سلک در خوشابست شعر نغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می برد ز نظم نظامی

اکنون که ز گل باز چمن شد چو بهشتی	ساقی می گلگون بطلب بر لب کشتی
ز رنگ غمت از دل می گلرنگ زداید	بشنو که چنین گفت مرا پاکسرشتی
گر محتسبت بر کدو باده زند سنگ	بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی
جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت	آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی
زاهد بنهم نسیه حکایت که بنقدم	ترکیست چو حوری و سرای چو بهشتی
بر خاک ره خواجه که ایوان کمال است	گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسا بچه دوش همی گفت که حافظ
حیف است که هر دم کنی آهنگ کنشتی

ای باد نسیم یار داری	زان نفحهٔ مشکبار داری

زنهار مکن دراز دستی	با طرهٔ او چه کار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش	او مشک تر و تو خار داری
ریحان تو کجا و خط سبزش	او تازه و تو غبار داری
نرگس تو کجا و چشم مستش	او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش	در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش	در دست چه اختیار داری

روزی برسی بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد	آنگه رسی بدوست که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذو الجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا
باید که خاک درگه اهل بصر شوی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی
دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی

دائم گل این بستان شاداب نمی‌ماند
دریاب ضعیفان را در وقت توانایی

صد باد صبا اینجا با سلسله می‌رقصند
اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی

در دایره قسمت ما نقطه پرگاریم
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی

فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست
کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی

یارب بکه بتوان گفت این نکته که در عالم
رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی

دیشب گله زلفش با باد صبا گفتم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی

حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد
شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

الهی در رخ تو پیدا انوار پادشاهی / در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله در ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرما هر آنچه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

دانم دلت ببخشد بر اشک شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقه ها بشوییم از عجب خانقاهی

بازار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

در دودمان آدم تا صنع سلطنت هست / مثل تو کس ندیده است این علم را کماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار / تعویذ جان فزایی و افسون عمر کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت / و ای دولت تو ایمن از صدمت تباهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

یا ملجا البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی

جور از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی — ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

حافظ چو دوست از تو گه گاه میبرد نام
رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی

در مقامی که صدارت بفقیران بخشند — چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بجان — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

کاروان رفت و تو در خواب بیابان در پیش — کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — تا بچند از غم ایام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

ای دل بکوی عشق گذاری نمیکنی — اسباب جمع داری و کاری نمیکنی

چوگان کام در کف و گوئی نمیزنی — بازی چنین بدست و شکاری نمیکنی

این خون که موج میزند اندر جگر چرا — در کار رنگ و بوی نگاری نمیکنی

مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا	بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
گردد گران بجان غم جانان خریدنت	ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی
ترسم کزین چمن نبری آستین گل	کز گلبنش تحمل خاری نمی‌کنی
در آستین کام تو صد نافه مندرج	آنرا فدای طره یاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می افکنی بخاک	و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند تو باری نمی‌کنی

ای دل اگر از چاه زنخدان بدر آیی	هر جا که روی زود پشیمان بدر آیی
هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش	آدم صفت از روضه رضوان بدر آیی
تا کی چو صبا بر تو گمارم دم همت	از غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
در تیره شب هجر تو جانم به لب آمد	وقتست که همچون مه تابان بدر آیی
جان میدهم از حسرت آن لعل روان بخش	باشد که چو خورشید درخشان بدر آیی
شاید که به آبی فلکت دست نگیرد	گر تشنه لب از چشمه حیوان بدر آیی
در خانه غم چند نشینی بملامت	وقتست که از دولت سلطان بدر آیی
بر رهگذرت بسته‌ام از دیده دو صد جوی	باشد که تو چون سرو خرامان بدر آیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو
باز آید و از کلبهٔ احزان بدر آید

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی	واب خضر ز نوش لبانت کنایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفهٔ	شرح جمال حور ز رویت روایتی
کی عطرسای مجلس روحانیان شدی	گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در دوست سوختیم	یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش ار خیال رخش دست میدهد	ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق را گرفت	وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه دانش و دینت ز دست رفت	صد مایه داشتی و نکردی کفایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصهٔ	هر سطری از خیال تو وز رحمت آیتی

دانی مراد حافظ ازین آه و ناله چیست
از تو کرشمهٔ و ز خسرو عنایتی

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی	در عرق چین عقیقت جام می
ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب	یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از چشم آن کسان بر دو دل	زین پیش میرفت و کم میکرد پی

امشب از لطفش نخواهم دست شست — رو مؤذن بانگ بر میزن که حی

چون سنی عامری مجنون شوند — گر برون آید یکی لیلی ز حی

نی دمی لب بر لب مطرب نهاد — چنگ را در زیر ناخن کرد نی

آنکه بر هر جرعهٔ جان میدهد — جان از و بستان بجامی ده بحی

عود بر آتش نه و منقل بسوز — غم مدار از کثرت سرمای دی

با تو زین پس گر فلک خواری کند — باز گو در حضرت دارای ری

خسرو آفاق بخشش گر بخواست — نامهٔ حاتم ز نامش گشت طی

چنگ را بر دست مطرب ده دمی — گور گش بهرامش و بهمنم زوی

جام می پیش آر و چون حافظ مخور
غم که جم کی بود یا کاوس کی

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایهٔ بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی

گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش — جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی

گرچه از مستی خرابم طاعت من در مکن — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران من — سایهٔ دولت برین کنج خراب انداختی

خواب بیداران ببستی آنگه از نقش خیال	تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ برفگندی یک نظر در جلوه گاه	وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف	چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
نصرة الدین شاه یحیی ای که تاج آفتاب	از سر تعظیم و قدرت در تراب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیران ازان	تشنه میکردی و گردان را در آب انداختی
باده نوش از جام عالم بین که بر اورنگ جم	شاهد مقصود را از رخ نقاب انداختی
هرکسی با شمع رخسارت بوجهی عشق داشت	زین میان پروانه را در اضطراب انداختی

از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست
حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی

ای که دایم بخویش مغروری	گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد	که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو	رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود	عاشقان را گواه رنجوری

بگذر از ننگ و نام خود حافظ
ساغر می طلب که مخموری

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان غمت زهر هلاهل نوشند
قصد این قوم خطا باشد هین تا نکنی

رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

دیدهٔ ما که به امید تو دریاست چرا
به تفرج گذری بر لب دریا نکنی

نقل هر جور که از خلق کریمت گویند
قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد
از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بمحراب دو ابرویش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا سوختگان بر سر ره منتظرند
اگر از یار سفر کرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می‌شنوم
بشنو ای خواجه تو گر زانکه مشامی داری

کامی ار طلبد از تو غریبی چه شود
توئی امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش است ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

تو بهنگام وفا گرچه ثباتت نبود
میکنم شکر که بر جور دوامی داری

مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد | تو ئی ای جان که درین شیوه خرامی داری

بخش دعای سحرت حافظ جان خواهد بود
تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

ای که مهجوری عشاق روا میداری | بندگان را ز بر خویش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب | بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن | به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر مینوشند | ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست | عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم | از که مینالی و فریاد چرا میداری
ای دل خام طمع شرمی ازین قصه ات باد | کار نا کرده چه امید عطا میداری

حافظ عادت خوبان چو بوست جفا
تو که زین طائفه امید وفا میداری

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی | وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم | در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت | کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل برنکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی / تا بیخبر بمیرد در رنج خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش / بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

تا فضل و علم بینی بی معرفت نشینی / یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در آستان جانان از آسمان میندیش / کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید / ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست / کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد / سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی

صوفی پیاله پیما ساقی قرابه پر کن / ای کوته آستینان تا کی دراز دستی

در حلقهٔ مغانم دوش آن پسر چه خوش گفت / با کافران چه کارت گر بت نمی‌پرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفرست / آری طریق رندان چالاکیست و چستی

سلطان ما خدا را زلفت شکست ما را / تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

گر خرقه بینی مشغول کار خود باش	هر قبله که باشد مشغول خودپرستی
درگوشهٔ سلامت مستور چون توان بود	تا نرگس تو گوید با ما رموز مستی
عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان	چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی

از راه دیده حافظ تا دیده زلف پستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی	کمینه پیشکش بندگانش آن بودی
اگر دلم نشدی پای بند طرهٔ او	کیم قرار درین تیره خاکدان بودی
بگفتمی که بها چیست خاک پای ترا	اگر حیات گرانمایه جاودان بودی
بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال	چو این نبود ندیدیم باری آن بودی
به بندگی قدش سرو معترف گشتی	اگرچه سوسن آزاده ده زبان بودی

ز پردہ نالهٔ حافظ برون کی افتاد
اگر نه همدم مرغان صبح خوان بودی

بچشم کرده ام ابروی ماه سیمائی	خیال سروقدی نقش بسته‌ام جائی
زمام دل بکسی داده ام من مسکین	که نیستش بکس از تاج و تخت پروائی
سرم ز دست شد و چشم ز انتظار بسوخت	در آرزوی سرو چشم مجلس آرائی

بیا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا بیفتی بر سر آیی

بروز انده با امیدی که داری	که دارم همچنان امید یاری
بجز ساغر که دارد لاله در دست	بیا ساقی بیاور جام سرشاری
مرا در رشته دیوانگان کش	که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز	که کردم توبه از پرهیزگاری
بیا دل در خم گیسوی او بند	اگر خواهی خلاص از رستگاری
بوقت گل خدا را توبه بشکن	که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نوبهار عمر بگذشت	چو بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ بپند پیر میکوش
بپیما عمر ای غافل سبکباری

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی	خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد	حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب	عیش با آدمیی چند پریزاده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف	مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات	گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات	مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی
ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن	که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می	علاج کی کنمت آخر الدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار	که میرسند ز ره رهزنان بهمن و دی
زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند	مجوز سفله مروت مجوز ناکس شی
چو گل نقاب برافگند و مرغ زد هو هو	مده ز دست پیاله چه میکنی هی هی
خزینه داری میراث خوارگان کفرست	بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی
چه هست آب حیاتت بدست تشنه میر	فلا تمت و من الماء کل شیء حی
نوشته اند بر ایوان جنت الماوی	که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی
سخا نماند سخن طی کنم بیا ساقی	بده بشادی روح روان حاتم طی
شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت	ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی
بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ	پیاله گیر و کرم کن که الضمان علی

بفراغ دل زمانی نظری بماهرویی — به از آنکه چتر شاهی همه روز هایهویی

بخدا که رشکم آید بدو چشم روشن خود — که نظر دریغ باشد بچنین لطیفه رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب ما را — که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرت — بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن پری را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

بگرفت کار حسنت چو عشق من کمالی — خوش باش از آنکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل — آید بهیچ معنی زین خوبتر مثالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را — یکدم بعمر روزی روزی شود وصالی

آن دم که با تو باشم یکسال هست روزی — و آندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

من چون خیال رویت جانا بخواب بینم — کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت — شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجر احتمالی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل — تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن — کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

درویشم و گدا و برابر نمی کنم — پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

می خور بشعر بنده که دلتنگیت مباد — بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بیا با ما مگذار این کینه داری — که حق صحبت دیرینه داری

نصیحت گوش کن کاین در بسی به — از آن گوهر که در گنجینه داری

بفریاد خمار مفلسان رس — خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمائی رخ برندان — تو کز خورشید و مه آیینه داری

بدر رندان مگو ای شیخ هشدار | که با حکم خدائی کینه داری
نمی‌ترسی ز آه آتشینم | تو دانی خرقهٔ پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

بیار باده و بازم رهان ز رنجوری | که هم بباده توان کرد دفع مخموری
بهیچ وجه نباشد فروغ مجلس انس | مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز سحر غمزهٔ فتان خویش غره مباش | که از سموم هوس دی نشست مغروری
بیک فریب بدادم صلاح خویش از دست | دریغ آن همه زهد و صلاح مستوری
ادیب چند نصیحت کنی که عشق مباز | اگرچه نیست ادب با این سخن چه دستوری
بعشق زنده بود جان مرد صاحبدل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری
رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو به معموری

بهر کسی نتوان گفت از دل حافظ
مگر بدانکه کشیده است محنت دوری

ترا که هر چه مراد است در جهان داری | چه غم ز حال من زار ناتوان داری
بخواه جان و دل از بنده و روان بستان | که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می چو سبکروحی ای حریف مدام
علی الخصوص درین دم که سرگران داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من
مکن هر آنچه توانی که جای آن داری

باختیار اگرت صد هزار تیر جفاست
بقصد جان من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و دل خوش دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مراد است در جهان داری

چو ذکر لعل لبت میکنم خرد گوید
حدیث یا شکرست اینکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین باغ می بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

تو گر بر لب جوئی ز هوس بنشینی
ور نه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که بجای من بیدل دگری نگزینی

ستم هر چند رقیبان چه کنم گر نکشم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

عجب از لطف تو ای گل که نشینی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در ان می بینی

تا بماند تر و شاداب نهال قد تو	ق	واجب آنست که بر دیده ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود زار و زبون		گفتمش چونی و چون می‌رهی ای زندانی
گفت آری چه کنی گر نبری رشک بمن		هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

در بهشتی صد تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی سگبانی

جای حضور و گلشن امنست این سرای	زین در بشادمانی عیش و طرب آی
ای کاخ دولتی تو چه کاخی که در بهشت	در شاخسار گلشن تو سایه همای
هر صبحدم بهوای درت سکینه صبح	جمشید تخت چرخ بجام جهان نمای
باد تو همچو آتش موسی خجسته پی	خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای
فرخنده نو گل تو چمن را حیات ده	جعد بنفشه تو صبا را گره گشای
مرغول سنبل از دم کوی تو خوش نسیم	زلف صبا ز خاک جناب تو مشکسای
خورشید در هوای تو چون ذره پایکوب	جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت بهتر ازین گوشه نیست جای

چو سرو گر بخرامی دمی بگلزاری	خورد ز غیرت سوی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی	ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری
نثار خاک رهت نقد جان ما هر چند	که نیست نقد روان را بر تو مقداری
مرو چو بخت من ای چشم مست یار بخواب	که در پی است ز هر سوت آه بیداری
دلا همیشه مزن لاف زلف دلبندان	چو تیره رای شدی کی گشایدت کاری
سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار	دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ بدو چه پرگاری

چون نیست در جهان خوبی امروز کامگاری	شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری
با عاشقان بیدل تا چند ناز و عشوه	بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری
تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی	تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری
جوری که از تو دیدم دردی که از تو بردم	گر شمه‌ای بدانی شاید که رحمت آری
از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم	تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری
در هجر مانده بودم باد صبا رسانید	از دوستان وصلت پیغام بیدواری
ما بنده‌ایم و عاجز تو خواجه‌ای و قادر	گر بی گنه بسوزم ور بکشی بزاری
دکان عاشقی را انبار مایه باید	دلهای همچو آتش چشمان ودو باری

بسی حکایت حسنت شنیده‌ام جانان	کنون که دیدمت الحق هزار چندانی
تنم چو چشم تو دارد نشان بیماران	دلم چو زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو ننشینم ارچه هر نفسم	میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم	اگرم ز دست فراقت بسر بگردانی
تو چون سپهر جفا پیشهٔ و احوالم	چو روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نبخشائی
چو درد و محنت حافظ یقین همیدانی

خوشتر از کوی خرابات نباشد جائی	گر به پیرانه سرم دست دهد ماوائی
آرزو میکنم و از تو چه پنهان دارم	شیشهٔ باده و کنجی و رخ زیبائی
جای من دیر مغانست و مروج وطنی	برای من روی بتانست و مبارک رائی
چه کنی گوش که در دهر چه من ننشنیدست	نیست این جز سخن بوالهوس عنائی
صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد	که مرا نیست بغیر از تو کس پروائی
با دب باش که هرگز نتواند گفتن	سخن پیر مگر مرد معنی دانائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
زانکه هستاز پی امروز یقین فردائی

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری	تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری
در کوی عشق شوکت شاهی نمی خرند	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست	پس بر تو باد تا غم افتادگان خوری
ساقی بمژدگانی عیشت از در درآی	تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری
در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست	آن به کزین گریوه سبکبار بگذری
سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج	درویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و همت است	از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست	ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی	خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی
دل که آیینه شاهیست غباری دارد	از خدا می طلبم صحبت روشن رائی
کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش	که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر	در کنارم بنشانند سهی بالائی
سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان	ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست — گشته هر گوشهٔ چشم از غم دل دریائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست — کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

نرگس ار لاف زد از شیوهٔ چشم تو مرنج — نروند اهل نظر از پی نابینائی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت — بر در میکده با دف و نی ترسائی

گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد — آه اگر از پی امروز بود فردائی

دو یار زیرک و از بادهٔ کهن دو منی — فراغتی و کتابی و گوشهٔ چمنی

ز تند باد حوادث نمیتوان دیدن — درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم — اگرچه در پیم افتند خلق انجمنی

هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد — فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود — ز زهد همچو توئی یا ز فسق همچو منی

نگار خویش بدست خسان همی بینم — چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینه نقشبند صورت غیب — گرت ز ملک قناعت هوس کند وطنی

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت — عجب که رنگ گلی ماند و بوی یاسمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند — چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بگوشه بنشین و بسر خوش و تماشا کن	ز حادثات زمانی رخ شکر دهنی
بروز واقعه غم با شراب باید گفت	که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا آری	کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

شنیده ام که سگان را قلاده می بندی
چرا بگردن حافظ نمی نهی رسنی

دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی	کز عکس روی او شب هجران سر آمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد	ای کاش هر چه زودتر از در در آمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من	کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست	آب خضر نصیبه اسکندر آمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا	هر دم پیام یار و خط دلبر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش	تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی گشت رهنمون	ای کاشکی که پاش بسنگی بر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندان مجال ظلم	مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق	دریادلی بجوی دلیری سر آمدی
جانها نثار کردمی آن دلنواز را	گر همچو روح جلوه کنان در بر آمدی

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه سخن پرور آمدی

رفتم بباغ تا که بچینم سحر گلی
آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا
واندر چمن فگنده بفریاد غلغلی

میگشتم اندران چمن و باغ دمبدم
میکردم اندران گل و بلبل تاملی

چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب
گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی

بس گل شگفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیدست ازو گلی

گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق
آن را تغیری نه واین را تبدلی

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری
مخلصان را نه بوضع دگران میداری

گوشهٔ چشم رضائی بمنت باز نشد
اینچنین عزت صاحب نظران میداری

نه گل از داغ غمت رست نه بلبل در باغ
همه را نعره زنان جامه دران میداری

پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی
طمع مهر و وفا زین پسران میداری

یعنی تو بسیار تجربه کار هستی

گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولی
عاشقی گفت که ما را تو بران میداری

جوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه‌گران میداری

کیسهٔ سیم و زرت پاک بباید پرداخت
زین تمنا که تو از سیمبران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور
چشم سیری عجب از بی‌بصران میداری

چون تویی نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ
سر چرا بر من دلخسته گران میداری

دین و دل رفت ولی راست نمی‌یارم گفت
که من سوخته دل را تو بران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند
همه را شیفته و دل نگران میداری

ساعد آن به که بپوشی چو تو از بهر نگار
دست در خون دل پرهنران میداری

گذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

زان می صاف کز و پخته شود هر خامی
گرچه ماه رمضان است بیاور جامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت
ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی

روزه هر چند که مهمان عزیز است ای دل
فرقتش موهبتی دان شدنش انعامی

مرغ زیرک بدر صومعه اکنون نپرد
که نهاده است بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو چه کنم رسم این است
که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن
برسانش ز من ای پیک صبا پیغامی

کو حریفی که شب و روز می صاف کشد	بود آیا که کند یاد ز دُرد آشامی

حافظا گر ندهد داد دلت خسرو عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست پیک صبا گو بیا بکن کرمی
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم	خوشا دمی که بجانانه بر زنم علمی
حدیث چون و چرا درد سر دهد ساقی	پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی
طبیب راه نشین درد عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی
قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق	چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی
بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند	بیک پیاله صاف و صحبت صنمی
دوام عیش و تنعم نه شیوه عشق است	اگر معاشر مائی بنوش جام غمی
نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست	بکشت زار جگر تشنگان نداد نمی
بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست	ز مال وقف نبینی بنام من درمی
چرا بیک نی قندش نمیخرند آن را	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
بجز نیاز شبی یا دعای صبحدمی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی
خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانهٔ مرا
زانسوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست
از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

گفتی سر تو بسته بفتراک ما شود
سهل است اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دفع میکنم
ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

کامل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار میکشی

حافظ دگر چه می طلبی از نعیم دهر
می میچشی و طرهٔ دلدار میکشی

ساقیا سایهٔ ابرست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین قوم نمی‌آید خیز
دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهاندیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

یک نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و براه عیب مپوی

شکر آنرا که دگربار رسیدی به بهار
بیخ نیکی بنشان و ره توفیق بجوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده‌ها / یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می‌آید / آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می / طامات تا به چند و خرافات تا به کی

بگذر ز کبر و ناز که دیده‌ست روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ سحر گشت مست هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه می‌چمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / و امروز نیز دلبر مه روی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد / جان داروی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باد هر ورقش را به زیر پی

درده به یاد حاتم طی جام یک منی / تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی

زان می که داد رنگ طبیعی به ارغوان / بیرون فکند لطف مزاج از رخش به خوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده‌اند / آهنگ چنگ و بربط و طنبور و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان	استاده است سرو و کمر بسته است نی
اشیای روزگار بمی ساز در گرو	کز مرور راه باز نمانده است هیچ شی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید
تا حد چین و شام و باقصای روم و ری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی	خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز	ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
دلا اندر زلف لیلی بند و کار از عشق مجنون کن	که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور	پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
بسحر غمزهٔ فتان دو دانجشی و در انگیز	بچین زلف مشک افشان الا ویزی دل بندی
جهان پیر رعنا را مروت در جبلت نیست	ز مهر او چه میخواهی در و همت چه می بندی
همائی چون تو عالیقدر حرص استخوان تا کی	دریغ این سایهٔ دولت که بر نا اهل افکندی
درین بازار اگر سودست با درویش خرسندست	خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و شام تو کلید گنج مقصودست	بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی

ز شعر حافظ شیراز میگویند و میرقصند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

سحرگه رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای صوفی شراب آنگه شود صاف	که در شیشه بماند اربعینی
اگر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
خدا زان خرقه بیزارست صد بار	که صد بت باشدش در آستینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی برکند خلوت نشینی
مروت گرچه نامی بی نشان است	نیازی عرضه کن بر نازنینی
ثوابت باشد ای دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
نمی‌بینم نشاط عیش در کس	نه درمان دلی نه درد دینی
اگرچه رسم خوبان تندخویی است	چه باشد گر بسازی با غمینی
ره میخانه بنما تا بپرسم	مآل حال خود از پیش بینی
نه همت را امید سربلندی	نه دعوت را کلید آهنینی

نه حافظ را حضور درس قرآن
نه دانشمند را علم الیقینی

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

باگدایان در میکده ای سالک راه
باادب باش گر از سر خدا آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلماتست بترس از خطر گمراهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
به فلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس توران شاهی

ای سکندر بنشین و غم بیهوده مخور
که نه بخشند ترا آب حیات از شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که فردوس و جهان میخواهی

سلام الله ما کر اللیالی
علی ملک المکارم والمعالی

علی وادی الاراک و من علیها
و دار باللوی فوق الرمال

دعاگوی غریبان جهانم
و ادعو بالتواتر والتوالی

مثال ای دل که در زنجیر زلفش
همه جمعیتست آشفته حالی

[illegible] صابراً یا لیت شعری
متی نطق البشیر عن الوصال

فحبک راحتی فی کل حین / وذکرک مونسی فی کل حالی

سویدای دل من تا قیامت / مباد از سوز و سودای تو خالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش قدرت آفرین باد / که گرد مه کشید از خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدایا / نگهدارش بحفظ لایزالی

تو می باید که باشی ورنه سهل است / زیان مایهٔ جاهی و مالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست / وعلم الله حسبی من سوالی

سلامی چو بوی خوش آشنائی / بدان مردم دیدهٔ روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسن است / ز حد می برد شیوهٔ بی وفائی

می صوفی افکن کجا می فروشند / که در تابم از دست زهد ریائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبود است خود آشنائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی
بیاموزمت کیمیای سعادت | ز همصحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور گردون شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سلیمی منذ حلت بالعراق | الاقی من نواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست | الی رکبانکم طال اشتیاقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی | بشعر پارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم | سقاک الله من کاس دهاق
جوانی باز می‌آرد بیادم | صدای چنگ و نوشانوش ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل | بیاران بر فشانم عمر باقی
درونم خون شد از نادیدن دوست | الا تعسا لایام الفراق
دمی با نیکخواهان متفق باش | غنیمت دان امور اتفاقی
مسیحای مجرد را برازد | که با خورشید سازد هم وثاقی

عروسی بس خوشی ای دختر رز ... ولی گه گه سزاوار طلاقی

بریح الغرب فی مرعی حماکم ... حماک الله یا عهد التلاقی

خرد در زنده رود انداز و می نوش ... بگلبانگ جوانان عراقی

تهانی الشیب من کل العذاری ... سوی تقبیل خدو عتناقی

وصال دوستان چون روزی ما نیست ... بگو حافظ سخنهای فراقی

سعت فرص الوصال و ما شعرنا
بگو حافظ غزلهای فراقی

سبت سلمی بصدغیها فوادی ... و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای ... و واصلنی علی رغم الاعادی

من انکرتنی عن حب سلمی ... غریق العشق فی بحر الودادی

نگارا در غم سودای عشقت ... توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم و الله هادی

سینه مالامال درد است ای دریغا مرهمی ... دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم ... کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

لبش میبوسم و خون میخورد جام | رخش می بینم و گل میکند خوی
چو مرغ باغ میگوید که هو هو | بده از دست جام باده هی هی
چو مجنون در پی دیدار لیلی | بباید گشتن ای دل گرد هر حی
تو با سلطان گل خوش باش و می نوش | غنیمت دان خلاص همه زندگی

زبانت درکش ای حافظ زمانی
حدیث بی زبان را بشنو از نی

شهریست پر ظریفان از هر طرف نگاری | یاران صلای عشق است گر میکنید کاری
چشم فلک نبیده زین خوبتر حریفی | در دام کس نیفتد زین خوبتر نگاری
ای بوی خوبت از گل صد بار نازکی | یارب که گرد نباید بر دامن تو خاری
چشمی که دیده باشد جسمی ز جان مرکب | بر دامنش مبادا زین خاکدان غباری
چون من شکسته را از پیش خود چه رانی | کم غایت تمنا بوسیست یا کناری
می بی غش است دریاب وقتی خوش است بشتاب | سال دگر که دارد امید نوبهاری
چون این گره گشایم وین راز چون نمایم | دردی و صعب دردی کاری و سخت کاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در اینچنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری	بیادگار بمانی که بوی او داری
دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در وست	توان بدست تو دادن گرش نکو داری
دران شمائل مطبوع هیچ نتوان گفت	جز این قدر که رقیبان تندخو داری
نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد	که گوش هوش بمرغان هرزه گو داری
ز جرعهٔ تو سرم مست گشت نوشت باد	خود از کدام خم است این که در سبو داری
قبای حسن فروشی ترا برازد و بس	که همچو گل همه آئین رنگ و بو داری
زمانه گر همه مشک ختن دهد برباد	فدای تو که خط و خال مشکبو داری
دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن	ترا سزد که غلامان ماهرو داری
بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز	که گر باو رسی از شرم سر فرو داری
دعاش گفتم و خندان بزیر لب میگفت	که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

صبح است ژاله میچکد از ابر بهمنی	برگ صبوح ساز و بزن جام یکمنی
در بحر مائی و منی افتاده ام بیار	می تا خلاص بخشدم از مائی و منی
خون پیاله خور که حلال است خون او	در کار یار کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد	پیشانی خمار همان به که بشکنی
ساقی بهوش باش که غم در کمین ماست	مطرب نگاهدار همین ره که میزنی
می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت	خوش باش و پند بشنو ازین پیر منحنی
ساقی به بی نیازی یزدان که می بیار	تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

حافظ نهال قد تو در جویبار چشم
خون خورد و برنشاند و تو خواهی که برکنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری	ارادتی بنما تا سعادتی ببری
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی	که جام جم نکند سود وقت بی بصری
می صبوح و شکرخواب صبحدم تا چند	بعذر نیم شبی کوش و ناله سحری
ببوی زلف و رخت می روند و می آیند	صبا بغالیه سایی و گل بجلوه گری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب مباش	که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری
بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن	ازین معامله غافل مشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگوشه چشمی بما نمی نگری
مرا ازین ظلمات آنکه رهنمائی کرد	دعای نیم شبی بود و گریه سحری
ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم	نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

طریق عشق طریقی عجب خطرناکست	نعوذ بالله اگر ره بمقصدی نبری
هزار جان گرامی بسوخت زین غیرت	که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری
چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت	ازین سپس من و ساقی و وضع بیخبری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بوالهوسی	ای پسر جام میم ده که به پیری برسی
چه شکرهاست درین شهر که قانع شده اند	شاهبازان طریقت بمقام مگسی
بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن	حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه بپیش	وه که بس بیخبر از غلغل بانگ جرسی
دوش در خیل غلامان درش میرفتم	گفت کای عاشق بیچاره تو باری چه کسی
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم	دل بر آتش بنهادم ز پی خوش نفسی
لمع البرق من الطور و آنست به	فلعلی لک آتی بشهاب قبسی
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود	هر که مشهور جهان گشت به مشکین نفسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم زغمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خویش
ایا منازل سلمی واین سلماکی

عجیب واقعه و بس غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

زخاک پای تو داد آبروی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد زآبی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی

اثر نماند زمن بی شمایلت آری
اری مآثر محیای من محیاکی

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
کز زاد راهروان چستی ست و چالاکی

بآبروی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین بدیع جمالی زآتشی و خاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه لاف زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

در عشق توام شهره چو فرهاد و عجب نیست
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه باین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی که دهم کامت و جانت بستانم	ترسم ندهی کامم و جانم بستانی
چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند	بیمار که دیده است بدین سخت کمانی
چون اشک بیندازیش از دیدهٔ مردم	آن را که دمی از نظر خویش برانی
گر سرو بماند ز قد و رفتار تو بر پای	بخرام که از سرو بلندی بربائی
در راه تو عاشق چو قلم کرد ز سر پای	چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از پیش مران حافظ غمدیدهٔ خود را
گر عشق رخت داد دل و دین و جوانی

که برد به نزد شاهان ز من گدا پیامی	که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی
اگر این شراب خام است اگر آن حریف پخته	بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم	که ز بد خلاص یابم بدعای نیکنامی
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن	که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت	که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
عجب از وفای جانان که تفقدی نفرمود	نه بنامه و پیامی نه بپرسش سلامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی	می ناب درکشیدیم و نماند ننگ و نامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح	که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

سر خدمت تو دارم بخرم بهیچ مفروش | کرچو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را نکند کس انتقامی

در جام جم ساقی بده شرابی | پر کن قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید | مطرب بزن نوائی ساقی بده شرابی

شد قامتم چو حلقه تا بعد ازین قیامت | زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد | ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امید واری | وز عشوهٔ لبانت ما و خیال و خوابی

دست غرض میالای کاسه گردانی | انجام کار نبود از دی امید آبی

حافظ چه می‌نهی دل در وصال جانان
کی تشنه سیر گردد از لمعهٔ سرابی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی | این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگوئی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را | لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بوئی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن | تا سرو بیاموزد از قد تو دلجوئی

تا غنچهٔ خندانت دولت بکه خواهد بود | ای شاخ گل رعنا از بهر که می روئی

امروز که بازارت پرجوش خریدارست ‌ ‌ ‌ دریاب و بنه گنجی از مایهٔ نیکویی

آن طره که هر مویش صد نافهٔ چین ارزد ‌ ‌ ‌ خوش بودی اگر بودی بوییش ز خوشخویی

چون شمع نکورویی در رهگذر بادست ‌ ‌ ‌ طرف هنری بربند از طرز نکورویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاد آمد
بلبل بنواسازی حافظ بدعاگویی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی ‌ ‌ ‌ خبر بکوی فلان بر بدان زبان که تو دانی

تو پیک حضرت شاهی مراد و دیده براهت ‌ ‌ ‌ بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی

بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را ‌ ‌ ‌ ز لعل روح فزایت ببخش زان که تو دانی

من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست ‌ ‌ ‌ تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با من حدیث تشنه و آبست ‌ ‌ ‌ اسیر عشق چو کردی بکش چنان که تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه نبندم ‌ ‌ ‌ دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بهر زبان که تو دانی

نوبهارست در آن کوش که خوشدل باشی ‌ ‌ ‌ که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی ‌ ‌ ‌ وعظت آنگاه دهد سود که قابل باشی

من نگویم که چه کن یا که نشین و چه بپوش	گر تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگر است	حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گر چه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست	رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف	گر شب و روز درین قصه باطل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمائل باشی

نور خدا نمایدت آینه مجردی	از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
باده بده که دوزخ از نام گناه ما بزد	آب بر آتشش زند معجزه محمدی
شعبده بازیی کنی هر دم و نیست این روا	قال رسول ربنا ما انا قط من ادی
ار چه بعمد می کشی تیغ جفا بکین من	نکره نکنی گر نقض عهد محمدی
گر تو باین جمال و فر سوی چمن کنی گذر	سوسن و سرو و گل بتو جمله شوند معتقدی
نقش خودی ز لوح دل پاک کنی تو در زمان	گر ببری بجان و دل راه بکوی بیخودی

جان و دل تو حافظا بسته ام آرزوی دوست
ای متعلق مخجل دم مزن از مجردی

نوش کن جام شراب یکمنی	تا بدان بیخ غم از دل بر کنی

دل گشاده دار چون جام شراب	سر گرفته چند چون خم دنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی	کم زنی از خویشتن لاف منی
دل بهی بر بند تا مردانه وار	گردن سالوس و تقوی بشکنی
خاک ره سان شو در قدم همچو ابر	جمله رنگ آمیزی و تردامنی

خیز جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن را در پای معشوق افکنی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان یکدم است تا دانی
پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت	با طبیب نامحرم حال درد پنهانی
باد های شبخیزان ای شکر دهان مستیز	در پناه یک اسمت خاتم سلیمانی
کام بخشی دوران عمر در عوض دارد	جهد کن که از عشرت کام خویش بستانی
یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی	کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی
میبرد وی و مژگانت خون خلق می ریزد	تند میروی جانا ترسمت فرو مانی
پند عاشقان بشنو وز طرب بتا باز آ	کاین همه نمی ارزد شغل عالم فانی
زاهد پشیمان را ذوق باده در خاطر است	عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی
خم شکن نمیداند این قدر که صوفی را	جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل	حال خود بخواهم گفت پیش آصف ثانی
از درم درآمد مست سرخوشم بشادی دوست	روشنی باپیوست راستی بهارانی
باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد	گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی
دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن	ابروی کماندارت می برد به پیشانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی	قرار بخش دل بیقرار من باشی
دمی بکلبهٔ احزان عاشقان آیی	شبی انیس دل سوگوار من باشی
دران چمن که بتان دست عاشقان گیرند	گرت ز دست برآید نگار من باشی
چراغ دیدهٔ شب زنده دار من گردی	انیس خاطر امیدوار من باشی
چو خسروان ملاحت به بندگان نازند	دران میانه خداوندگار من باشی
ازان عقیق که خونین دلم ز عشوهٔ او	اگر کنم گله رازدار من باشی
شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من	اگر آهوی چو تو یکدم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کردهٔ وظیفهٔ من	اگر ادا نکنی وامدار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی	بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی ارزم
مگر تو از کرم خویش یار من باشی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی
که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی

ملامتگر چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد
که در حسن تو چیزی یافت غیر از طور انسانی

خم زلفت بنام ایزد کنون مجموعهٔ لهاست
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

بیفشان زلف و صوفی را بپابازی و رقص آور
که از هر رقعهٔ دلقش هزاران بت بیفشانی

دریغا عیش شبگیری که در خواب سحر بگذشت
بدانی قدر وصال ای دل که در هجران فرومانی

طمع از همرهان بودن طریق کاردانی نیست
بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبندست
خدارا یک نفس با ما گره بگشا ز پیشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
مباد این قوم را یارب غم از باد پریشانی

امید از بخت میدارم که بگشایم کمربندت
بآن شرطیکه خاطر را ازین مسکین نرنجانی

خیال چنبر زلفت فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقهٔ اقبال ناممکن نجنبانی

الحمد لله علی معدلة السلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد	آنکه می زیبد اگر جان جهانش خوانی
دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد	مرحبا ای بهمه لطف خدا ارزانی
بر شکن طرهٔ ترکانه که در طالع تست	بخشش و کوشش قاآنی و چنگزخانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند	دولت احمدی و معجزهٔ سلطانی
جلوهٔ حسن تو دل می برد از شاه و گدا	چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح می نوشیم	بعد منزل نبود در سفر روحانی
از گل فارسیم غنچهٔ عیشی نشکفت	حبذا دجلهٔ بغداد و می ریحانی

ای نسیم سحری خاک ره یار بیار
تا کند حافظ ازان دیده جان روحانی

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی	ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل بر افروزی
چو گل گر خرده ای داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلطها داد سودای زر اندوزی
سخن در پرده میگویم چو گل از پرده بیرون آی	که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی
می ای دارم چو جان صافی و صوفی میکند عیبش	خدایا هیچ عاقل را مباد اختر بد روزی
طریق کام جستن چیست ترک کام خود گفتن	کلاه سروری آنست کز این ترک بر دوزی
جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع	که حکم آسمان اینست اگر سازی و گر سوزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا زاهد که جاهل را زیاده میرسد روزی

مدام نوحهٔ قمری بطرف جویبار از آن است
مگر او نیز همچون من غمی دارد شبا روزی

به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی

بچشم مهر اگر با من مهم را یک نظر بودی
ازان سیمین تن کامم بخوبی همچو زر بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من ازاین مختصر بودی

اگر برقع برافگندی از آن روی چو مه روزی
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش مهر آمدی من مهر آن شاه خوبان را
گر از درد دل زارم یکی ورزش خبر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک ساعتی بودی چه خوش یک دمی اگر بودی

نگفتی کس بشیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لعل او شکر بودی

تمام شد نسخهٔ
دیوان غزلیات
حافظ

ترکیب بند

شاهی که پناه ملک و دین ست
در خورد هزار آفرین ست

نوباوۀ خاندان ملک ست
گلدستۀ بوستان دین ست

هم نسل شهنشه زمان ست
هم نقد خلیفۀ زمین ست

آثار و دلائل سعادت
تابنده چو نورش از جبین ست

در ملک جهان بفر شاهی
انصاف تو کوکب یقین ست

در خاتم قدر را نهفتم
فیروزۀ چرخ چون نگین ست

تیغش بمیان کفر و اسلام
سدیست ولیک آهنین ست

کلک از کف دست او دُربار
شمشیر بازوش سزاوار

ای سایۀ رحمت الهی
وی غنچۀ باغ بادشاهی

هرگز بشمائل تو سروی
نارسته ز بوستان شاهی

هم چرخ جمال را تو مهری
هم برج جلال را تو ماهی

در خواسته از خدای بیچون
بشنفت بدعای صبحگاهی

بر نام تو مهر کرده گردون
منشور اوامر و نواهی

بر سلطنت تو بی تکلف	تمکین تو میدهد گواهی
نام تو یقین کسے برآرد	آوازه ز ماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد
دری چو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زیبا	وی غرّه دولت از تو غرّا
ای آمده نو عروس دولت	بر شکل و شمائل تو شیدا
انوار شکوه و شهریاری	از روے مبارکت هویدا
بر قامت حشمت تو کوتاه	این اطلس نیلگون والا
بگذشت صدای صیت عدلت	از سقف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو خورشید	هر لحظه کشیده جام صهبا
تا روی مبارک تو بیند	نرگس همه دیده گشت عمدا
از بهر قبولیت ازین گوش	لولوی خوشاب گشته لالا

در قصر تو چرخ آستانی
کیوان به در تو پاسبانی

تا یار خداے باد یارت	جز عیش مباد هیچ کارت

هر آرزوی که در دل آید ... ایام نهاده در کنارت
توفیق رفیق در یمینت ... تأیید ندیم در یسارت
نصرت که مباد از تو خالی ... در رزم کمینه دستیارت
آراسته چون بهشت گیتی ... از کوشش تیغ آبدارت
تا چرخ بپاست دور دورت ... تا دهر بجاست کار کارت
جاوید بعون جاه و عزت ... بادا همه چیز بر قرارت
آسوده چو حافظ اند خلقان ... در سایهٔ بخت کامگارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد
تا باد همیشه اینچنین باد

ماهی چو تو آسمان ندارد ... سروی چو تو بوستان ندارد
باروی تو آفتاب دیدم ... نیک ست ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت ... کز هیچ صفت نشان ندارد
حیران شده ام که هیچ وصفی ... درخورد رخت بیان ندارد
مرغیکه سوی تو کرد پرواز ... دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که ز جان ندارد دوست ... میدان یقین که جان ندارد

از بهر دلم کدام تیرست	کابروی تو در کمان ندارد
چشمت نظری بنیم خست	مستست و سر جهان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز	پروای شکستگان ندارد

سلطان زمانه ناصرالدین
شد معتصم بعز و تمکین

ساقی اگرت هوای ماهی	جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات	بفروشش و بیار جرعه‌ی می
گر زنده دلی شنو ز مستان	در گلشن جان صدای یا حی
با درد و در آ بسوی رندان	کونین بگیر ز عشق لاشی
اسرار دلست در ره عشق	بهتر ز هزار حاتم طی
سلطان صفت آن بت پریوش	می آمد و خلق شهر از پی
مردم نگران بروی خوبش	وز شرم روان ز عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد	آخر دل من شکسته تا کی

با درد و غم تو یار باشیم
وز عیش جهان کنار باشیم

دیوان حافظ

ترجیع بند

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهدیاری

آخر دل ریش دردمندم / تا چند بدست غم سپاری

از زلف تو جز سیه ندیدم / جز خستگی و بیقراری

ای جان عزیز بر ضعیفان / تا چند کنی جفا و خواری

هر چند که سوخته بودم / کردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم و جفا بداری

چون نیست امید آنکه روزی / بر عاشق خسته رحمت آری

آن به که ز صبر برخ نشانم
باشد که مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / در ده دو سه جام عاشقانه

تا در سر ذوق عشق باقیست / از دست مده می مغانه

برداشته اند صوت و آوا / مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب تا تو نیز یکدم / مگذار ز کف دف و چغانه

برگوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه

می نوش تو حافظا بشادی — تا چند خوری غم زمانه
در نیست که آتش غم دل — در سینه همی کشد زبانه
چون نیست بهیچگونه پیدا — دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

در سختی عشق اگر بمیرم — من دل ز غم تو بر نگیرم
بیشک دل ماه و خور بگیرد — گر سوی فلک رسد نفیرم
پیوسته کمان ابروانش — از غمزه همی زند به تیرم
نتوان بقلم نوشت شوقش — گر پیر فلک شود دبیرم
پیر غم عشقم ارچه طفلم — طفل غم عشقم ارچه پیرم
دارم سر آنکه همچو سعدی — بنشینم و صبر پیش گیرم
چون کرد زمانه ستمگار — دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز — برقع ز رخ چو مه برانداز

تا من ز سر جهان بگلی
ای دوست ز رهگذار دیده
تا خود چه بود مرا سرانجام
سرمایهٔ عمر داد برباد
در آتش عشق و هجر بسیم
حالی چه سخن دهد مرا دست

برخیزم و توبه بشکنم باز
شد فاش میان مردمان راز
در عشق چو هجر کرد آغاز
هر کو بغمم تو گشت انباز
می سوزد دلا چو عود و می ساز
بوسیدن پای آن سرافراز

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سهی گل اندام
باز آی که هجر جانگداز است
از دانهٔ خال و دام زلفت
چون کام نشد بسی حاصل
مائیم و غم فراق حالی
جز محنت و درد گو نیابیست
مقصود وجود ما فقط چیست

از عارض تو تجمل مشام
پروانهٔ دل من قرار و آرام
مرغ دل من فتاده در دام
قانع شده ام بهجر ناکام
تا خود بکجا رسد سرانجام
دور از تو نصیب من بایام
جز صحبت یار و باده و جام

[illegible]

حالی چو نمی شود مہیا	کام دلم از تو ای دلارام

آن بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ای راحت جان بیقرارم	امید دل امیدوارم
شادم بغمت کہ در ہمہ حال	سوز غم تست سازگارم
تا رفتہ ای از کنارم ای دوست	یکبارہ ز خویشتن برکنارم
در آرزوی وصال جانے	عمری بفراق میگذارم
مشب بگذشت خیال از دوش	طوفان سرشک اشکبارم
تا مرگ نگیرد م گریبان	من دست ز دامنت ندارم
چون ہیچ نشد بسعی حاصل	کام دل خستہ فگارم

آن بہ کہ ز صبر رخ نتابم
باشد کہ مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرہم دل	عشق تو انیس و محرم دل
زلف تو کمند گردن جان	لعل تو نگین خاتم دل
ابروی تو بود تیغ جان	چون چشم تو گشت حاکم دل

[illegible]

او در دل ما و ما در آتش | ما را غم اوست نی غم دل
نزدیک شد آنکه من به ورگ | گیرم سر خویش یا غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی | نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او دگرو | آسان آسان مسلم دل

آن به که ز صبر رخ بتابم
باشد که مراد دل بیابم

ساقی نامه

سر فتنه دارد دگر روزگار | من و مستی و فتنهٔ چشم یار
همی مانم از دور گردون شگفت | ولی نیست در وی مجال گرفت
فریب جهان قصهٔ روشن است | ببین تا چه زاید شب آبستن است
دلا در جهان دل منه زینهار | که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور | که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزل است این جهان خراب | که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش | کجا شد ده ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان و کاخش بباد | که خانستش ندارد کسی هم بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج — که یک جو نیرزد سرای سپنج

مغنی کجایی بگلبانگ رود — بیاد آور آن خسروانی سرود

بستان تو پیوند رودی نوست — بیاران رفته درودی فرست

مغنی بزن چنگ بر ارغنون — برآر از علم فکر دنیای دون

اگر خاطرم باید آسایشی — که نبود ز غم باشد آلایشی

مغنی بزن خسروانی سرود — بگو با حریفان بآواز رود

که از آسمان مژده فرصت است — مرا بر عدو عاقبت نصرت است

مغنی نوای طرب ساز کن — بقول غزل قصه آغاز کن

که بار غمم بر زمین دوخت پای — بضرب اصولم برآور ز جای

مغنی از این پرده نقشی برآر — ببین تا چه گفت از حرم پرده دار

چنان بر کش آهنگ این داوری — که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده — بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که صوفی بحالت رود — بمستی بصلحش حوالت رود

مغنی بیا با منت چنگ نیست — کنی بر وفق ان گرت جنگ نیست

شنیدم که چون نغمه ساز کرد — خرد ز شنیدن وقف بود سود

مغنی

مغنی کجایی که وقت گل ست | ز بلبل جهان پر ز غلغل ست

همان به که خونم بجوش آوری | دم چنگ را در خروش آوری

مغنی بیا عود را ساز کن | نوآیین نوایی نوآغاز کن

بیک نغمه درد مرا چاره ساز | دلم نیز چون خرقه صد پاره ساز

مغنی کجایی که لطفی کنی | ز تیغی آتشی در دلم افگنی

برون آری از فکر خود یکدمم | بهم برزنی کار و بار غمم

مغنی کجایی نوایی بزن | بیکتای اوی دوتایی بزن

چه خواهد شدن عالم از ناخوشی | گدایی بسی به ز ناخوشی

مغنی بگو قول و پرداز ساز | که بیچارگان را توئی چاره ساز

تو بنما به راه عراقم سرود | که بگشایم از دیده صد زنده رود

مغنی بیا بشنو و کار بند | ز قول من این پند دانا پسند

چو غم لشکر آرد بیارا صفی | ز چنگ و رباب و ترانای و دفی

مغنی تو سر مرا محرمی | ترانی به نی زن دم آدمی

بهی دور کن در دولت گر غنیمت | دمی پیش دانا به از عالمیست

مغنی کجایی بزن بربطی | بیا ساقیا پر کن از می بطی

ساز و بربط صراحی

غیاث اللغات

که باهم نشینیم و عیشی کنیم — دمی خوش برآریم و طیشی کنیم

مغنی ز اشعار من یک غزل — بآهنگ چنگ آر اندر عمل

که تا وجد را کارسازی کنیم — برقص آییم و خرقه بازی کنیم

باقبال دارای دیهیم و تخت — بهین میوهٔ خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی ازوست — تن آسانی مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان — ولی نعمت جمله صاحبدلان

جهاندار و دین پرور و تاجور — کزو تخت جم گشت با زیب و فر

چگونه دهم شرح آثار او — که عقل است حیران در اطوار او

چو قدر وی از حد مدحست بیش — سر اندازم از عجز و تشویر پیش

برآرم باخلاص دست دعا — کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بآلا و نعمای تو — باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم — بحق رسول و بخلق عظیم

که شاه جهان باد فیروز بخت — باقبال همواره با تاج و تخت

زمین تا بود مظهر عدل و جور — فلک تا بود مرتع جدی و ثور

خدیو جهانشاه منصور باد — غبار غم از خاطرش دور باد

بحمد الله ای خسرو جم نگین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوریت در جهان رفت نام	که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم	تهمتن نبردی بمیدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست	فریدون و جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ	که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک و هند است گر روم و چین	چو جسم جمله داری بزیر نگین
همایست چترت همایون ظفر	که داری بسیط زمین زیر پر
بجای سکندر بمان سالها	بدانا دلی کشف کن حالها
چو دریای وصفت ندارد کنار	ثنا را کنم بر دعا اختصار
ز نظم نظامی که چون گنج کهن	ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم بتضمین سر بیت متین	که نزد خرد به ز در ثمین
ازان بیشتر کاوری در ضمیر	ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند	ز فتح دگر باش فیروزمند

ازان می که جان دارو هوش باد

مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی آن آب آتش خواص / بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فریدون صفت کاوهٔ بانی علم / برافرازم از کشتی جام جم

بیا ساقی این نکته بشنو ز نی / که یک جرعه می به ز دیهیم کی

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلائی بشاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن کیمیای فتوح / که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا برویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

بیا ساقی آن ارغوانی قدح / که آید ز فیضش دل و جان فرح

بمن ده که از غم خلاصم دهد / نشان ره بزم خاصم دهد

بیا ساقی آن می که جان پرورست / دل خسته را همچو جان درخورست

بده کز جهان خیمه بیرون زنم / سراپرده بالای گردون زنم

بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد

بمن ده که بس بیدل افتاده ام / وزین هر دو بی حاصل افتاده ام

بیا ساقی آن آب اندیشه سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه سوز

بده تا روم بر فلک شیر گیر / بهم بر زنم دام این گرگ پیر

بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که بدنام خواهم شدن	مرید مے و جام خواهم شدن

ساقی نامہ

بیا ساقی آن می که حور بہشت	عبیر ملایک دران می سرشت
بده تا بخوری بر آتش کنم	دماغ خرد را دمی خوش کنم
بیا ساقی آن مے که تیزی کند	بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسے	که هست از غمش در دلم خون بسی
بیا ساقی از مے ندارم گزیر	بیک جام با ساقی مرا دست گیر
که از دور گردون بجان آمدم	روان سوے دیر مغان آمدم
بیا ساقی از کنج دیر مغان	مشو دور کانجاست گنج روان
ورت شیخ گوید مرو سوی دیر	جوابش چه گوئی بگو شب بخیر
بیا ساقی آن جام صافی صفت	که بر دل کشاید در معرفت
بده تا صفائے درون آردم	دمی از کدورت برون آردم
بیا ساقی آن آتش تابناک	که زردشت میجویدش زیر خاک
بمن ده که در کیش رندان مست	چه دنیا پرست و چه آتش پرست
بیا ساقی اکنون که شد چون بہشت	ز رومی تو این بزم عنبر سرشت

خذ الجام لا تخش فیه الجناح — که در باغ جنت بود می مباح

بیا ساقی آن جام یاقوت وش — که بر دل گشاید در وقت خوش

بده وین نصیحت ز من گوش کن — جهان جمله هیچ است می نوش کن

بیا ساقی از بیوفائی عمر — ببین ور نه می کن گدائی عمر

که می عمر باقی بیفزایدت — دری هر دم از غیب بگشایدت

بیا ساقی از می طلب کام دل — که بی می ندارم من آرام دل

گر از هجر جان تن صبوری کند — دل از می تواند که دوری کند

بیا ساقی این چه باشی که دهر — بر اهلیت کت خون بریزد بقهر

درین خونفشان عرصه رستخیز — تو خون صراحی بساغر بریز

بیا ساقی از من مکن سرکشی — که از خاکی آخر نه از آتشی

قدح پر کن از می که می خوش بود — خصوصا که صافی و بیغش بود

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم — بمن ده که نه زر بماند نه سیم

زری را که بیشک تلف در پیست — بمی ده که درمان دلهامی ست

بیا ساقی آن باده لعل صاف — بده تا کی این شید و تزویر و لاف

ز تسبیح و خرقه ملولم مدام — بمی رهن کن هر دو را والسلام

بیا ساقی آن بادهٔ روح بخش — بده تا نشینم بر پشت رخش

تهمتن صفت رو بمیدان کنم — بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از من برو پیش شاه — بگویش ز من کای شه جم کلاه

دل بینوایان مسکین بجوی — پس آنگاه جام جهان بین بجوی

بیا ساقی آن می کزان جام جم — زند لاف بینائی اندر عدم

بمن ده که باشم بتائید جام — چو جم آگه از سر عالم تمام

بیا ساقی آن جام پر کن ز می — که گویم ترا حال کسری و کی

بمستی توان دُر اسرار سفت — که در بیخودی راز نتوان نهفت

بیا ساقی آن می که حکمت ز جام — بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا بگویم بآواز نی — که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن می که شاهی دهد — بپاکی او دل گواهی دهد

بمن ده که تا گردم از عیب پاک — خرامم بعشرت به تیره مغاک

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه — بده تا زنم بر فلک بارگاه

چو شد باغ روحانیان مسکنم — در اینجا چرا تخته بند تنم

بیا ساقی آن جام چون سلسبیل — که دل را بفردوس باشد دلیل

بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین

بیا ساقی از بادهای کهن / زجام پیاپی مرا مست کن

چو مستم کنی از می بی‌غشت / بمستی بگویم سرود خوشت

اگر همچو جمشید جام گیری بدست / ببینی دران آینه هرچه هست

بمستی در پارسائی زنی / دم خسروی در گدائی زنی

که حافظ چو مستانه سازد سرود / زچرخش دهد زهره آواز رود

تباشیر صبح از طبقهای نور / بگوش آیدم هردم از لفظ حور

بیا تا خرد را قلم در کشیم / زمستی بعالم علم در کشیم

زجام دمادم دمی دم زنیم / زمی آب بر آتش غم زنیم

یکامروز باکدیگر می خوریم / چو فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند / ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر بادی مغاک / برفتند و بردند حسرت بخاک

بایین تخت فیروزه فیروز کیست / زایام عمر آنکه بهره فروز کیست

دریغا جوانی که بر باد شد
خنک آنکه از عالم آزاد شد

بده ساقیا می که تا دم زنیم — قلم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک باش و رطل گرانم بده — وگر فاش نتوان نهانم بده

که این چرخ و این انجم آبنوس — بسی یاد دارد چو بهرام و طوس

بسی کوزدی کوس بر پشت پیل — زدندش بناکام طبل رحیل

جز این مرکز هفت پرگار نیست — جز این هفت پرگار پرگار نیست

تو در خانهٔ ششدری ششدری — که او مانده تا بنگری بگذری

بر ایوان شش طاق خضرا نشین — بمنزل گه جان نشیمن گزین

بده ساقی آن آب آتش نشان — از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم — همانا که آبی بر آتش زنم

که فیروز فرخ منوچهر چهر — شنیدم که در عهد بوزرجمهر

نوشته است بر جام نوشیروان — که بغزای از جام نوشین روان

اگر پور زالی وگر پیر زال — بدستان تمامی نشوی پایمال

ز من بشنو ای پیر آموزگار — مکن تکیه بر گردش روزگار

که این منزل درد جای غم است — درین دامگه شادمانی کم است

بده ساقی آن لعل یاقوت رنگ — که بردار از رخ لعل و یاقوت زنگ

روان در ده آن می چو آب روان	نه آب روان کآفتاب عیان
شهانی که اینجا نشستند شاد	برفتند و از کس نکردند یاد
کدام ست جام جم و جم کجاست	سلیمان کجا رفت و حاتم کجاست
که سید انداز فیلسوفان سرے	که جمشید کے بود و کاوس کے
چو سوے عدم گام برداشتند	درین بقعه جز نام نگذاشتند
چه بندی دل اندر سپنجی سرای	که چون بگذری باز مانے بجاے
دران بستن دل ز دیوانگیست	بباد آشنائی ز بیگانگیست
درین دار ششدر نیابی تو کام	مجال مجال و مقام مقام

بر و طے کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش خواص	کزان بلکه یابم ز آتش خلاص
بدین سقف نه پایه شش رواق	توان زد یکے جام می چار طاق
درین ده گروهی شیادوش و شند	که پیران ده را بآتش کشند
اگر عاقلی خیز و دیوانه شو	هر آب خود خاک میخانه شو
وغم از دل نے زدے دردکش	دم گرم خواهے دم سرد کش

پی کار دانان هشیار زن ‌‌ ‌ ره دردنوشان خمار زن

مشو قید این دیر خاکی مغاک ‌ ‌ که ناگه دهد هم ببادت چو خاک

بده ساقی آن جوهر روح را ‌ ‌ دوای دل ریش مجروح را

که دوران چو جام از کف جم ربود ‌ ‌ اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمرست ناپایدار ‌ ‌ بنقد این نفس را غنیمت شمار

کسی را که دشمنت رسد دستگیر ‌ ‌ که فردا همان باشدت دستگیر

شه داد گستر که ناگه بمرد ‌ ‌ نگر ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی ‌ ‌ چنان کامدستی باز بیرون روی

رهائی نیابد کس از شیب خاک ‌ ‌ که بر خاک نشست از روی خاک

باین حقهٔ سبز چندین مناز ‌ ‌ که هم مهره بازست و هم حقه باز

بده ساقی آن آب افسرده را ‌ ‌ بیا زنده ساز این دل مرده را

که هر پارهٔ خشتی که بر منظریست ‌ ‌ سر کیقبادی و اسکندریست

هر آن گل که در بوستانی بود ‌ ‌ مه عارض دلستانی بود

هر آن شاخ سروی که در گلشنیست ‌ ‌ قد دلبری زلف سیمین تنیست

شنیدم که شوریدهٔ می پرست ‌ ‌ بمیخانه می گفت و جامی بدست

که یابد ازین کرسی زر نشان | باین سفره بیرون شد دونان و نان

بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست

که هر کس درین دور گردون بود | ز گردون درو دشش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود | بدار زندگی در جهان طاق بود

چو زین دار ششدر برون برد رخت | نبودش بجز گور تابوت تخت

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چو نوشی سے می باده آئی بهوش

کز این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد ازین دانه در دام کس

در خاک روبان میخانه کوب | ره می فروشان میخانه روب

گر آب آتش خلاصت دهند | بمستی ز هستی خلاصت دهند

بجامی برون آورندت ز خویش | بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ چو در عالم جان رسید | چو از خود برون شد بجانان رسید

من ار زانکه گردم بمستی هلاک | بآئین مستان بریدم بخاک

بتابوتی از چوب تاکم کنید | براه خرابات خاکم کنید

بآب خرابات غسلم دهید | پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید بر گور من جز شراب	میارید در ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من	بنالد بجز مطرب و چنگ زن

تو خود حافظا سر ز مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

مثنوی

الا ای آهوی وحشی کجائی	مرا با تست بسیار آشنائی
دو تنها و دو سرگردان بیکس	دد و دامت کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم	مراد هم بجوئیم ار توانیم
که می بینم درین دشت مشوش	چراگاهی ندارم خرم و خوش
که خواهد شد بگوئید ای حبیبان	رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید	ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد	که فالم لاتذرنی فرداً آمد
که روزی رهروی در سرزمینی	همی گفت این معما با قرینی
که ای سالک چه در انبانه داری	بیا دامی بنه گر دانه داری
جوابش داد و گفتا دانه دارم	ولی سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون بدست آری نشانش ‌ ‌ ‌ که او خود بی نشان ست آشیانش

جوان سرو روان کار دانی ‌ ‌ ‌ ز ملک دیده مسکین پاسبانی

بده جام می و پای گل از دست ‌ ‌ ‌ ولی غافل مشو از چرخ بدمست

لب سرچشمه و بر طرف جوی ‌ ‌ ‌ نم اشکی و با خود گفتگوی

بیاد رفتگان و دوستداران ‌ ‌ ‌ موافق کن تو با ابر بهاران

چو نالان آیدت ابر روان پیش ‌ ‌ ‌ مدد بخشش ز آب دیدهٔ خویش

بکن گرد آن همدم دیرین خدارا ‌ ‌ ‌ مسلمانان مسلمانان خدارا

چنان بی رحم زد تیغ جدائی ‌ ‌ ‌ که گوئی خود نبوده است آشنائی

برفت و طبع خوشباشم حزین کرد ‌ ‌ ‌ برادر با برادر کی چنین کرد

مگر خضر مبارک پی تواند ‌ ‌ ‌ که این تنها بآن تنها رساند

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز ‌ ‌ ‌ که خورشید غنی شد کیسه پرداز

تو گوهر بین و از خر مهره بگذر ‌ ‌ ‌ ز طرزی کان نگردد شهره بگذر

چو من ماهی کلک آرم بتحریر ‌ ‌ ‌ تو از نون والقلم می پرس تفسیر

مقامات نصیحت گو همین ست ‌ ‌ ‌ که حکم انداز هجران در کمین ست

روان را با خرد درهم سرشتند ‌ ‌ ‌ وزان تخمی که حاصل بود کشتند

بیا در نکهتی زان طیب امید	مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حورست	نه زان آهو که از مردم نفورست
درین وادی زبانگ چنگ بشنو	که صد من خون مظلومان بیکجو
پر جبریل را اینجا بسوزند	به اهن کودکان آتش فروزند
سخن گفتن کرا یاراست اینجا	تعالی الله چه استغناست اینجا

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه کن والله اعلم

فی المقطعات

گر کسان قدری بدانندی	شب نخفتندی و زر فشاندندی
تا کهارا ز چوب عود کنند	پاسبانان باو نشانندی
پای هر خوشهٔ کنیز ترک	بفشاندی مگس برنشاندی

قطعه

خسروا داد گرا شیر دلا بحر کفا	ای کمال تو بانواع هنر ارزانی
همه آفاق گرفت همه اطراف گشاد	صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی
گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم	اینکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

در دو سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر	همه بر بود به یک دم فلک چوگانی
دوش در خواب چنان بد خیالم که سحر	گذر افتاد به اصطبل شهم پنهانی
بسته بر آخور او اشتری من جو میخورد	توبره افشاند بمن گفت مرا میدانی
هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست	تو بفرما که در فهم نداری ثانی

ایضاً

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند	خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت	آگهی و خدمت الهامی آگه میکنی
با زیب این ختم نگار گون نیلفام	کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی
آنکه ده با هفت و نیم آید به پس عددی نگر	در صفت با آنکه هفت و نیم راده میکنی

ایضاً

سال و فال و مال و حال و اصل و نسل و بخت و تخت	بادت اندر شهر و گیتی برقرار و بر دوام
سال خرم فال نیکو مال وافر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت رام

ایضاً

شاها ختمی ز بهشتم رسیده است	رضوان بر یده حور و سلسبیل موی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلفریب	صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه گوی

گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی ‌‌‌‌ ‌ گفتا ز بهر مجلس شاه غریب‌جوی

اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید ‌ ‌ نزدیک خویش خوانش و کامش ز لش بجوی

در شکایت قاضی و حاکم گوید

آنکیست تا بحضرت سلطان ادا کند ‌ ‌ کز جور چرخ گم گشته دگرها پدید

رندی نشسته بر سر سجادهٔ قضا ‌ ‌ حیزی دگر بمرتبهٔ سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ جهان منم ‌ ‌ آن حیز گفت همچو منی در جهان که دید

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی ‌ ‌ با آن شهی که دولت او باد بر مزید

شاها روا مدار که مفعول من یزید ‌ ‌ گردد بروزگار تو فعّال ما یرید

ایضاً فی الشکایة

دل ببند ای جان من بوعدهٔ شاه و وزیر ‌ ‌ کس نمیداند که کارش از کجا خواهد گشاد

رو توکل کن نمیدانی که نوک کلک من ‌ ‌ نقش هر صورت که زد رنگی دگر بیرون فتاد

شاه هر روزم بدید و بی سخن صد لطف کرد ‌ ‌ شاه نوروزم ندید و هرچه گفتم هیچ نداد

کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج ‌ ‌ داور روزی رسان توفیق نصرتشان دهاد

ایضاً

گفتند شعر من ز نبفشه شکر رباست ‌ ‌ ز آن غیرت طبرزد و کعب الغزال شد

بادا دهانش تلخ که عیب نبات گفت	خاکش بسر که منکر آب زلال شد
آنکس که کور زاد ز مادر بعمر خویش	کی مشتری دلبر صاحب جمال شد

در تقاضای وظیفه فرماید

بسمع خواجه رسان ای رفیق وقت شناس	بخلوتی که دران اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش	بنکته که دلش را دران رضا باشد
پس آنگهی ز کرم آن قدر بپرس بلطف	که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

فی الشکایة

ز دور انجمش مطلقا بی بهره باشد	که از دنیا نشاطی بهر جوید
بود از شرب شادی صائم الدهر	که جلاب طرب از دهر جوید
کسی چون نوشدارو جوید از زهر	گر این نوشدارو ز زهر جوید

ایضاً

بلبل اندر ناله و گل خنده خوش میزند	چون نسوزد دل که دلبر بر دلی آتش میزند
تا خوشیها دیده ام زان ابروی پیوسته پوش	من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
زاهدا از تیر مژگانش حذر کردن بیجه	زخم پنهان چین ابرو بی کمان کش میزند

ایضاً

ز روح القدس آن سروش فرخ	از قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یارب	در دولت حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد	منصور مظفر محمد

ایضاً

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس	چرا دیگری بایدت محتسب
ز بد دور باش و به نیکی بکوش	مکن عمر ضایع بلهو و لعب
چو دانی که روزی دهنده خداست	مدار از طمع قلب منقلب
و من یتق الله یجعل له	و یرزقه من حیث لا یحتسب

ایضاً

بگوش هوش شبی منهی ندا در داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب	یقین بدان که نیابد بزور منصب و جاه
بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد	گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

ایضاً

آن حبهٔ خضرا خور کز روی سبکروحی	هر گو بجو زر و یک بر سیخ زند مرغ
آن ذره که اعضا را در ولوله اندازد	یک ذره و صد مستی یک حبه و صد مرغ

در نکوهش بد قولان گوید

سگ بران آدمی شرف دارد	که دل مردمان بیازارد
این سخن راست حقیقتی باید	تا معانی بدل فرود آید
آدمی با تو دست در طعوم	سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد	و آدمی دشمنی روا دارد

فی الشکایة

صاحبم دوش باده فرستاد	آن خطا این خطاب می ارزد
لعل و یاقوت جام و گوی	ملک مالک رقاب می ارزد
قطعه پیش او فرستادم	که بصد خم شراب می ارزد

ایضاً

ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من خبری بیار یارم	کز سوخته تو در نهانی
می مردم ز اشتیاق و میگفت	ای بی تو حرام زندگانی

ایضاً

شراب لعل بوقت بجام گفت که من	چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر تاک و عقیق در شیشه	سهیل در حسم آفتاب اندر جام
حرام کرگوید که وقت خوردن من	حلال زاده برون آید از نتاج حرام

در شکایت فرماید

ای سپهر اهل عالی جوهرت از حد حرص	وی مبرا ذات میمون تعرضت از زرق و ریو
از بزرگی کی روا باشد که تشریفات ما	از فرشته باز گیرد وانگهی بخشد بدیو

مطایبه

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق	چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
سرای قاضی یزد ارچه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در آنجا هست

فی الوعظ

ای که از روزگار طلبی	فرح و عیش و خرمی و طرب
فکر مال و منال و حشمت و جاه	همه بگذار و ساغری بطلب

فی التاریخ

بروز کاف و الف از جمادی الاول	بسال فا و ذال و دگر نون جاعل الاطلاق
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب	خدیو کشور لطف و کرم باستحقاق
سپهر علم و حیا آفتاب جاه و جلال	جمال دنیی و دین شاه شیخ ابواسحاق

گذاشت عرصهٔ میدان عمر و بتیغ عدم ... نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

ایضاً

بروز شنبه سادس ز ماه ذی حجه ... بسال هفصد و هشتاد از جهان ناگاه

ز شاهراه سعادت بباغ رضوان رفت ... وزیر کامل ابو نصر خواجه فتح الله

ایضاً

صفی عهد ملاذ جهان عمران شاه ... که در بنا مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت

ناقتی هفته بد و از ماه صفر کاف و نهب ... گر گلشن شد و این خانه بپرداخت بهشت

آنکه سلیش سوی حق بینی و حق گوی بود ... سال تاریخ وفاتش طلب از سیل بهشت

ایضاً

سرور اهل غنائم شمع جمع انجمن ... صاحب جمع قاعد بن حاجی قوام الدین حسن

هفصد و پنجاه و چهار از هجرت خیر البشر ... مهر را بجوار امکان و ماه را خوشه وطن

سادس ماه ربیع الاول اندر نیمروز ... روز آدینه بحکم کردگار ذو المنن

مرغ روحش کان همای آسمان قدر بود ... شد سوی باغ بهشت آزاد از دار محن

ایضاً

مجد دین سرور سلطان قضا اسمعیل ... که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

ثالث هفته بد و از ماه رجب نیمی روز	که برون رفت ازین منزل بی ضبط و نسق
کنف رحمت حق منزل او دان و آنگه	سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

ایضاً

رحمان لایموت چو آن پادشاه را	دید آنچنان که زو عمل خیر لایفوت
جانش غریق رحمت حق کرد تا کند	تاریخ این معامله رحمن لایموت

فی التاریخ

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش	از بهر خاک بوس نمودی فلک سجود
با آن وجود و آن عظمت چون بخاک رفت	در نصف ماه ذی القعده از عرصهٔ وجود
تا کس امید جود ندارد ز کس دگر	آمد حروف سال وفاتش امید جود

ایضاً

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل	هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین شاه زمان بو اسحق	که به طلعت او ناز دو خندد بر گل
جمعه بیست و یکم ماه جمادی الاولی	در سنین بود که پیوسته شد از جزو بکل

تاریخ وفات قاضی بهاء الدین رو گردان

بهاء الحق و الدین طاب مثواه	امام سنت و شیخ جماعت

چو میر رفت از جهان این بیت میخوان | براهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب باید میتوان یافت | قدم در نه گرت هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش | برون شد از حروف قرب طاعت

ایضاً

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست اجلش | در دل چرا نگشتی از کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | در جمله اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

ایضاً

برادر خواجه طالب طاب مثواه | امام سنت و بعد از مماتش
بسوی روضهٔ رضوان روان شد | پس از پنجاه و نه سال از حیاتش
خلیل عادلش پیوسته میخوان | وز آنجا فهم کن سال وفاتش

ایضاً

صباح جمعه بد و سادس ربیع اول | که گشت فرقت آن مه شکستنم غافل
بسال هفتصد و شصت و چهار از هجرت | چو آب حل بشدم این وقیقه مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا دهد سودی | کنون که عمر ببازیچه رفت و بیحاصل

فی المصیبة

ولا دیدی که آن فرزانه فرزند	چه دید اندر خم این طاق سلیمن
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح سنگین

فی الحکمة

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی	تا بآخر خبرم شد که ز نفعش ضرر است
عوض هرچه فلک داد بمن باز ستد	نکند فائده فریاد جوانی چه سر است
عمر ضایع شد و از مال نشانی دارد	اندهٔ عمر کنون از همه غمها بتر است
بعد ازین یک نفس از عمر که ماند بجهان	نظر و شم که بچشم دو جهان مختصر است
گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر	گرچه بحر است ضمیرم که سراسر گهر است
بعد ازین هرچه رسد از بد و نیک ای حافظ	غم مخور شاد بزی زانکه جهان گذر است

فی النصیحة

هر که آمد در جهان پر ز شور	عاقبت میباشدش رفتن بگور
در ره عقبی است دنیا چون پلی	بی ثباتی جای ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم	برگ ره میساز و مشو اینجا مقیم
نزد اهل معنی این کاخ سپنج	هست چون ویرانه خالی ز گنج
دور باش از دوستی مال و جاه	زانکه مالست و جاهست چاه

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد — کس رطب بیخار ازین بستان نچید

هر کرا ایامے چراغے بر فروخت — چون تمام افروخت بادش در دمید

بے تکلف هر که دل بروی نهاد — چون بدیدم خصم خود مے پرورید

شاه غازی خسرو گیتی ستان — آنکه از شمشیر او خون مے چکید

گہ بیک حملہ سپاہی مے شکست — گہ بہوئے قلب کوہی مے درید

سروران را بیگنہ مے کرد حبس — گردنان را بے سخن سر مے برید

از نہیبش پنجہ می افگند شیر — در بیابان نام او چون مے شنید

عاقبت شیراز و تبریز و عراق — چون مسخر کرد وقتش در رسید

آنکه روشن بد جہان بینش باو — میل در چشم جہان بینش کشید

فی المدح

بعہد سلطنت شاہ شیخ ابو اسحاق — بپنج شخص عجب ملک فارس بُد آباد

نخست پادشہی ہمچو او ولایت بخش — کہ جان خویش بپرورد و داد عیش بداد

دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین — کہ قاضیی بہ ازان آسمان ندارد یاد

دگر شہنشہ دانش عضد کہ در تصنیف — بنای کار مواقف بنام شاہ نہاد

دگر بقیہ ابدال شیخ امین الدین — کہ یمن ہمت او کارہای بستہ کشاد

دگر توئیم چو حاجی توام دریا دل
نظیر خویش نه بگذاشتند و بگذشتند
که نام نیک ببرد از جهان بخشش و داد
خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

فی المطایبه

رحیم سنگ تراش بود روزی چند
بر بخت خون صراحی ولی بکشتن او
بدان دلیل که القاص لایحب القاص
زمانه نیز در آمد که الجروح قصاص

مخمس

در عشق تو ای صنم چنانم
هر چند که زار و ناتوانم
گر هستی خویش در گمانم
گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

کو بخت که از سر نیازی
معروض کنم نهفته رازی
در حضرت چون تو دلنوازی
بیهاعت که چون تو شاهبازی
تشریف دهد در آشیانم

ای بسته کمر ز دور و نزدیک
در مسکن خاص المالیک
بر خون تمام ترک و تاجیک
گر خانه حضرت و تاریک
در دیده روشنت نشانم

هر چند ستمگری ترا خوست | اگر کن تو جفا که این نیکوست
گیرم که دلت ز آهن و روست | آخر بسرم گذر کن ای دوست

انگار که خاک آستانم

گفتم که چو گشتیم بزاری | زان پس ره مرحمت سپاری
بر دل رقمم وفا نگاری | تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

من از تو بجز وفا نجویم | بیرون ز گل وفا نبویم
الا ره بندگی نپویم | اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم | گر ترک فلک کند اسیرم
یک دم نبود ز تو گزیرم | من ترک وصال خود نگیرم

الا به فراق جسم و جانم

گیرم نه ره وفا گشودیم | نه مهر به مهر می فزودیم
نه بود عهد آنچه می نمودیم | آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببرے بتیغ تیزم	از کوے وفات برنخیزم
	از کوے وفا سر [illegible]
ور زانکه کمند زیر زیرم	من جرعهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنانکه نشان عهد جویند	جز راه وفا ز من نپویند
خاک من زار چون ببویند	گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد برآید از روانم

اگر بگذرد دم بپیش خیلی	هر یک بصفا به از سهیلی
جز تو نکنم بغیر میلی	مجنون نیم از برای لیلی

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم چو صبا در آرزویت	آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمی رسم بکویت	نفسی نیست کز فراق رویت

زاری بفلک نمی رسانم

ای وصل تو اصل شادمانی	دائم بمراد دل بمانی
با حسن لطافت و نکو معانی	هر ظلم که بر سرم برانی

سهل است ز جور تیغ هرانم

في الرباعيات

جز نقش تو در نظر نیاید ما را
جز کوی تو رهگذر نیاید ما را
خوش آمده خواب جمله را در دیده
حقا که بچشم در نیاید ما را

رباعیه

برگیر شراب طرب انگیز و بیا
پنهان ز رقیب سفله بستیز و بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو
بشنو ز من ای نگار و برخیز و بیا

رباعیه

روزیکه فلک از تو بریده است مرا
کس با لب پر خنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم
من دانم و آنکه آفریده است مرا

رباعیه

شاها چو ترا بیش و علم و تیغا
آن مرد منم که می نشانم بسترا
بدخواه چه کید کرد ناگه که ازان
امروز نکرد خاطرت یاد مرا

رباعیه

با دوست نشین و باده و جام طلب
بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجروح چه پیداست جراحت طلبد
تو از سر زخم نیش حجام طلب

رباعیه

گفتم که مگر باتفاق اصحاب
در موسم گل ترک کنم بادهٔ ناب
بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب
کای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

رباعیه

ای قبلهٔ هر که مقبل آمد کویت
روی دل جملهٔ بختیاران سویت
امروز کسی که از تو بگرداند رو
فردا بکدام دیده بیند رویت

رباعیه

ای سایهٔ آفتاب سنبل زلفت
شب پوش نهاده بر طرف کلهت
ای شام علمدار خط مشکینت
وی صبح جنیبت کش روی چو مهت

رباعیه

امروز که روز فرقت احباب است
نه وقت نشاط و عیش با اصحاب است
هشیار از آن نیم که می نیست مرا
می هست ولی حریف می نایاب است

رباعیه

آن ترک پری چهره که قصد جان داشت
مانند پری چو ز من پنهان داشت
گفتم دهن تنگ تو گوئی هیچ است
گفتا که از این هیچ طمع نتوان داشت

رباعیه

باآنکه دلم در غم عشقت خون ست — حسن تو ز ادراک خسرو بیرون ست
در زلف تو بیچاره غریبست دلم — یارب که دران شام غریبم چون ست

رباعیه

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است — تابنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو — خورشید منیر و ماه تابنده شده است

رباعیه

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت — بر گردن دل شده است مستعصم غمت
از شربت جام دهر بیزار شدم — تا خون جگر میخورم از جام غمت

رباعیه

چون چنگ که زلف تو ام در چنگ ست — هر لحظه دلم را به لبت آهنگ ست
شد بسته تنگ تو دلم را روزی — یارب که دل خسته چه وزی تنگ ست

رباعیه

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست — نزدیک تو بیگانه تر از ما کس نیست
در سلسلهٔ طنابت آویخته ام — زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

رباعیه

درشوخی و دلبری بت من طاق است
بیچاره دلم بوصل او مشتاق است
پسته دهن و لاله رخ و سیمین تن
شیرین سخن و ظریف و سیمین ساق است

رباعیه

می نوش که عمر جاودانی اینست
خاصیت روزگار فانی اینست
هنگام گل و لاله و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی اینست

رباعیه

ای روی تو در لطافت آیینهٔ روح
خواهم که قدمهاے خیالت بصبوح
در دیده کشم ولی ز خار مژه ام
ترسم که شود پاے خیالت مجروح

رباعیه

اول تو وفا جام وصالم درداد
چون مست شدم جام جفا را سر داد
با آب دو دیده پر از آتش دل
خاک ره او شدم بیادم در داد

رباعیه

اے گل ز بر همنفسے مے آید
شادی بدلم از و بسے مے آید
پیوسته ازان بوی کنم همیشش
کز بوے دلم بوے کسے مے آید

ربا‌عیه

برادر دل از ما در دہر اے فرزند | با نصف اخیر شو ہرش در پیوند
ای قلب انی اینچنین نقادے | چون حافظ اگر شوی بہ بیش خرسند

ربا‌عیه

با یار کسی دست در آغوش نکرد | تا ترک زر و سیم و دل و ہوش نکرد
بی زر بت شوخ دیده ہرگز نخم | با آنکه چو گوہر ست در گوش نکرد

ربا‌عیه

با مردم نیک بد نمی باید بود | در بادیه دیو و دد نمی باید بود
مفتون معاش خود نمی باید شد | مغرور بعقل خود نمی باید بود

ربا‌عیه

با کس بکنار جوی سے باید بود | در غصه کناره جوی می باید بود
چون عمر گرانمایه باده بدست | خندان لب تازه روی می باید بود

ربا‌عیه

تا حکم قضائے آسمانی باشد | کار تو ہمیشه شادمانی باشد
گر جام مئی ز دست تو نوش کنم | سرمایه عمر جاودانی باشد

رباعیه

چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود
نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب
هم بر در میخانه سرافراز شود

رباعیه

جان در خم زلف یار جائی طلبید
از بند بلا گره‌گشائی طلبید
جان پیش ابروی جانان کردم
چون حاجب وصل بهائی طلبید

رباعیه

خطت بسراپردهٔ مه میگردد
بازار تکبرت تبه میگردد
مارا بخجل دروغ زن میگفتی
پیداست که روی که سیه میگردد

رباعیه

خوبان جهان صید توان کرد بزر
خوش خوش بر ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کلهدار جهانست ببین
کان نیز چگونه سر برآورد بزر

رباعیه

راه طلبت تو خار غمها دارد
کو راه روی که این قدمها دارد
دانی تو که روشناس عقلست آن کو
بر چهرهٔ جان چراغ غمها دارد

رباعیه

روزی که فراق از تو دورم سازد
در هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دگری باز کنم
حق نمک حسن تو کورم سازد

رباعیه

وان بادهٔ دیرینهٔ دهقان پرورد
در ده که بساط عمر طی خواهم کرد
مستم کن و بیخبر ز احوال جهان
تا سرّ جهان بگویمت ای سره مرد

رباعیه

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند
صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد و رای تو بود
نام تو میان عشقبازان نبرند

رباعیه

گویند کسانیکه ز می پرهیزند
زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مدام
تا بو که ز خاک ما چنان انگیزند

رباعیه

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد
بر گردن خود ز عشق طوقی دارد
تو لذت عشق و عاشقی کی دانی
این باده کسی خورد که ذوقی دارد

رباعیه

نه دولت دنیا بستم می ارزد | نه لذت هستی بالمے ارزد

نه هفت هزار سال شادی جهان | با محنت پنج روز غمے ارزد

رباعیه

وقتست که مستان بطرب برخیزند | واندر می معشوق درباب آویزند

یک چند تقاص عمر فانی شده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

رباعیه

حیرت که بجان من درویش آمد | گو سنگے بر جگر ریش آمد

می ترسیدم کز تو شوم روزی دور | دیدی که همان روز بدم پیش آمد

رباعیه

هم خاطر تو بر من غمناک افتد | کز مهر ضیا بخس و خاشاک افتد

گر خاک رهت شوم ز من ننگ ترا | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

رباعیه

هر دست که دم زند ز وفا دشمن شد | هر را بروے که بود تر دامن شد

گویند شب آبستن غیبست بروز | چون مرد ندید از که آبستن شد

ای هفت هزار سال کز زندگی دنیا ست از هبوط آدم علیه السلام تا انقراض عالم چنانچه از بعضی احادیث اکابر این چنین مستفاد کرده اند اگر زندگی شادی حاصل باشد با محنت پنج روز غمے ارزد

رباعیه

یا کار بکام دل مجروح شود — یا مرغ دلم بر فلک روح شود
امید من آنست بدرگاه خدا — کابواب سعادت همه مفتوح شود

رباعیه

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود — شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت — چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

رباعیه

ایام شباب است شراب اولی‌تر — هر غمزده مست و خراب اولی‌تر
عالم همه سر بسر خراب است و خراب — در جای خراب هم خراب اولی‌تر

رباعیه

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
بیدار شوی خواجه که خوش خوش بکشد — حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

رباعیه

در سنبلش آویختم از روی نیاز — گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار — در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

رباعیه

دوشش از غم تو دمی نخفتم تا روز ... یاقوت بنوک مژه سفتم تا روز

دردت که بکس نمی توانم گفتن ... هم بادل خویشتن بگفتم تا روز

رباعیه

مردی ز کشنده در خیبر پرس ... اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنه فیض رحمتی ای حافظ ... سرچشمه آن ز ساقی کوثر پرس

رباعیه

ای دوست دل از جفای دشمن درکش ... با روی نکو شراب روشن درکش

با روی نکو گوی گریبان بگشاے ... وز نا اهلان تمام دامن درکش

رباعیه

چشم تو که سحر بابل ست استادش ... حقا که فسونها نرود از یادش

آن زلف که کرد حلقه درگوش جمال ... آویزه ز در نظم حافظ بادش

رباعیه

بنگر چمن جمال فرخنده گل ... گه گریه ابر بین وگه خنده گل

سرو ارچه بآزادی خود می نازد ... از راستیی که داشت شد بنده گل

رباعیه

چون جامه ز تن بر کند آن مشکین خال | خطا که نظیر خود ندارد بمثال
در سینه دلش ز نازکی بتوان دید | مانند سنگریزه در آب زلال

رباعیه

هرگز نکنی یاد من ای شمع چگل | نزد من اگرچه هست کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم در دل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

رباعیه

از یار وفا که دید تا من بینم | راحت ز جفا که دید تا من بینم
تو عمر منی و بیوفائی چه کنم | از عمر وفا که دید تا من بینم

رباعیه

آن به که ز جام باده دل شاد کنیم | وز آرزوی گذشته کم یاد کنیم
وین عاریتی روان زندانی ما | یک لحظه ز بند عقل آزاد کنیم

رباعیه

آواز پر مرغ طرب می شنوم | یا نغمهٔ گلزار ادب می شنوم
یا باد صبا ز لیلی میگوید | القصه حکایتی عجب می شنوم

رباعیه

در هجر تو من ز شمع افزون گریم
مانند صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دلتنگی
چون نالهٔ چنگ بشنوم خون گریم

رباعیه

جانان چو شبی با تو بروز آوردم
گر بی تو دمی بر آورم نامردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات
از چشمهٔ نوشش آبدارت خوردم

رباعیه

در آرزو بوس و کنارت مردم
در حسرت لعل آبدارت مردم
قصه چه کنم دراز کوتاه کنم
باز آ باز آ کز انتظارت مردم

رباعیه

من ترک تو ای نگار آسان ندهم
تا پیش زمرد خطت جان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا
آن را بدو صد هزار مرجان ندهم

رباعیه

من حاصل عمر خود ندارم جز غم
در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم دهر از ندارم نفسی
یک مونس و غمخوار ندارم جز غم

	رباعیه
ای باد بگو ز راه دلداری من	آن را که نباشد غمی از زاری من
تو خفته بمهد عیش شبهای دراز	آیا داری خبر ز بیداری من

	رباعیه
تا کی بود این جور و جفا کردن تو	بیهوده همه خلائق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود	گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

	رباعیه
گویند که فردوس برین خواهد بود	فردای ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوقه گزیدیم چه باک	چون عاقبت کار چنین خواهد بود

	رباعیه
با آنکه نهند مهر و مه از صد تمکین	بر خاک جناب تو شب و روز جبین
از دست دل و دیده تنگم منشان	در آتش انتظار و فارغ منشین

	رباعیه
چون هست باده ز غم چه باید جوشیدن	با لشکر غم چه باید کوشیدن
سبز است سرت باده از آن در مدار	می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

رباعیه

ای شرم زده غنچه پر مستور از تو
حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری کجا آرد کرد
کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

رباعیه

ای سرّ رای تو صحرای امل پیمودن
تا چند بر آفتاب گل اندودن
گر در دهن شیر شوی بهر طمع
آخر نه شکار گور خواهی بودن

رباعیه

چشمت که فریب رنگ می بارد ازو
زنهار که تیغ جنگ می بارد ازو
بس زود ملول گشته از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می بارد ازو

رباعیه

آن باز طرب شکار در دستم نه
آن ساغر چون نگار در دستم نه
آن زلف چو زنجیر که پیچد بر خود
دیوانه شدم بیار و در دستم نه

رباعیه

ای کاش که بخت سازگاری کردی
یا چرخ زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بر بود عنان
پیری چو رکاب پایداری کردی

رباعیه

انشا بهر شوخ و شنگ و یار بربط و نی — گنجی و کبابی و یکی شیشه می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی — منت ننهیم بیک جو از حاتم طی

رباعیه

قسام بهشت و دوزخ ای عقده‌گشای — ما را بگذار که در آییم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی از خاک — سرپنجهٔ دشمن افگن ای شیر خدای

رباعیه

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی — گفتا بشنو راستی ار مرد رهی
گفتم ظلم و بیگنه مرا می‌سوزند — ای وای بتو که بپرسی و پر گنهی

رباعیه

گل گفت اگر دستگهی داشتمی — بر بختی اگر رهی داشتمی
بی‌گنهی مرا چنین می‌سوزند — ای وای بمن گر گنهی داشتمی

رباعیه

گر همچو من افتادهٔ این دام شوی — ای بس که خراب باده و جام شوی
ما عاشق و رند و مست عالم سوزیم — با ما منشین وگرنه بدنام شوی

رباعیه

حافظ ورق سخن در آب طلی کن — وین خامهٔ تزویر ریائی بی کن
خاموش نشین که وقت خاموشی تست — دم در کش و جام باده را پر می کن

آن غزلها و قصائد که در اکثر نسخ نبود و در بعض یافته شد داخل کتاب نکرده علیحده نوشته شد

ردیف الثاء

الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث — کفر زلفت برد ایمان الغیاث
ما همی لیسیم لب از تشنگی — در لبانت آب حیوان الغیاث
تو بجا شد شربت دیدار تو — میکشد تلخی هجران الغیاث
ما ز گریه غرق در خون گشته ایم — لعل تو پیوسته خندان الغیاث
غمزهٔ شوخ تو از راه اجل — میزند در دیده پیکان الغیاث
از خدنگ ناوک مژگان تو — زخمها افتاده در جان الغیاث
چون دو زلفت کرد سرگردان مرا — گردش گردون گردان الغیاث
همچو گوی از زخم چوگان فلک — هر طرف گشتیم غلطان الغیاث
پیچش زلف تو در جانم فتاد — رشتهٔ تن گشت پیچان الغیاث
چشم بیمارت مرا بیمار کرد — جز لبانت نیست درمان الغیاث

باطناب زلف حافظ را بکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن گل رعناست الغیاث
دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود
این دم بعزم درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید
حیران کوی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس و ننگ و نام
افتاده در ملامت و سوداست الغیاث

از جان زار حافظ و سرگشتگان عشق
فریاد و شور و ولوله برخاست الغیاث

از من سوخته آن یار نمی‌پرسد هیچ
خبری زین دل افگار نمی‌پرسد هیچ

او طبیب من و من خسته و بیمار غمش
چه طبیبی ست که بیمار نمی‌پرسد هیچ

دی طبیبی بسرم آمد و احوالم دید
گفت چون ست ترا یار نمی‌پرسد هیچ

گفتمش بخت من و طالع شوریده من
خفته می بینم و بیدار نمی‌پرسد هیچ

جانم از فرقت رویش بلب آید صد بار
که ازین دل شده آن یار نمی‌پرسد هیچ

دوش در خواب چو من ماه رخ او دیدم
گفت که گاه ترا یار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب ازلی یک نظری کن ما را
حافظ سوخته را یار نمی‌پرسد هیچ

دیوان حافظ

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد
چمن ز لطف هوا نکهت جنان گیرد

نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح
که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر دوش
به تیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز سدره نشین
درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

به بزمگاه چمن رو که خوش تماشاییست
که لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد

چه حالتیست که گل در سحر نماید رخ
چه آتشیست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتویست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله ایست که در شمع آسمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا به تیغ سخن عرصه جهان گیرد

ای ذوق شهد لعل تو در کام من لذیذ
حلوای قند گرسنه را در دهن لذیذ

دندان یار در دهن تنگ خوش نمود
در کام حقه دانه در عدن لذیذ

شهد و شکر هر آنچه ببازار عالم است
شیرین از وست در همه این سخن لذیذ

خطی دهد بعنبر زلفت دماغ را
باشد بمغز نفحه مشک ختن لذیذ

ما را بکام دیده ز اشک سفید و سرخ
خطیست چون بباغ گل یاسمن لذیذ

گر حلق را بکام بود لذت از نهی
پیمانه عشق را شده سیب ذقن لذیذ

عشق رخت بخاطر حافظ زجمله به
در مغز بلبل از همه بوی چمن لذیذ

ای گفتگوی لعل تو در کام جان لذیذ
شکر لبت چو طعم شکر در دهان لذیذ

دندان تست قطرهٔ شیر و شکر لبت
در کامهاست شیر و شکر بهر آن لذیذ

خون دل و کباب جگر هر دو بهر تست
باشد بهم کباب و می ارغوان لذیذ

گفتم حدیث لطف تو آمد سخن لطیف
کردم بیان وصف لبت شد بیان لذیذ

دل ناوک تو خواست که باشد بجای ما
نسبت بطبعهای دگر استخوان لذیذ

او راز لبکه چاشنی حسن در لب است
پیوسته حرف او گذرد بر زبان لذیذ

حافظ لبی ز شیرهٔ جان پخته حلوه‌ای
در آرزوی آن لب و نا چنان لذیذ

ایکه شور افگنده در بزم شهان از نمک
داده ستان لبت از خنده لبتان نمک

می برد آب گهر لعلت بدریاشی لطیف و
میکند نرخ شکر یاقوت ارزان نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را
دیده آن کو گرده پسته خندان نمک

شوری میبینم از آن جادوی مست شیرلب
ذوق می یابم در آن چاه زنخدان نمک

گر نبات مصر باید جان بشیرینی لطیف و
قند شیرازی نگر لعلت بهیچ جان نمک

شد دلم ریش از الف بشور غیرت دلی | میکند زخم مرا هر لحظه درمان از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت
گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

قصاید

[illegible] که ز آثار صنع کرد اظهار | سپهر و مهر و مه و سال و ماه و لیل و نهار
مدار سیر کواکب بامر کن فیکون | قرار داد درین طاق گنبد دوار
ز هفت کوکب سیاره و دوازده برج | کنند سیر مخالف کواکب سیار
ز آسمان و ملائک بامر حق مشغول | بسجده دیگر تسبیح و ذکر و استغفار
چهار عنصر ازو مختلف پدید آورد | مدار آتش و آب و غبار و خاک بکار
قرار داد ببالای خاک و باد آتش | گرفته کوه و زمین در میان آب قرار
بدوستی نبی و ولی اساس نهاد | جهان و هرچه درو هست خالق جبار
اگر نه ذات نبی و ولی بدی مقصود | جهان بکتم عدم رفتی بجو اول بار
نوشته بر در فردوس کاتبان قضا | نبی رسول و ولی حیدر کرار
امام جنی و انسی علی بود که علی | ز کل خلق فزون است از صغار و کبار
ز نام اوست معلق سما و کرسی و عرش | ز ذات اوست معلق زمین [illegible]

علی امام و علی امین ست و علی ایمان — علی امین و علی سرور ست و علی سردار

علی علیم و علی عالم ست و علی اعلم — علی حکیم و علی حاکم ست و علی گفتار

علی نصیر و علی ناصر ست و علی منصور — علی مظفر و غالب علی سر و سردار

علی عزیز و علی عزت ست و علی افضل — علی لطیف و علی انور ست و علی انوار

علی ست فتح فتوح و علی ست ساحت روح — علی ست فاضل و افضل علی سر و سردار

علی سلیم و علی سالم ست و علی اسلم — علی قسیم قسور و علی ست قاسم نار

علی صفی و علی صافی ست و علی صوفی — علی وفی و علی صفدر و علی سردار

علی نعیم و علی ناعم ست و علی منعم — علی بود اسد اللہ قاتل کفار

علی زبعد محمد زہر چہ ہست بہ است — اگر تو مومن پاکی نظر دریغ مدار

بحق نور محمد بآدم و خلیل — بحق شیث و شعیب و بہود و کلم آزار

بحق یوسف و یعقوب و یحیی و لقمان — بحق نوح نجی در میان دریا بار

بحق عزت توریت و حرمت انجیل — بحق جمع زبور و بحق روز شمار

بحق دانش اسحق و شوق اسمعیل — کہ در رضای خدا کرد جان خویش نثار

بحق یوشع و الیاس و لوط و سکندر — بحق نغمہ داود و صوت خوش گفتار

بحق مہر سلیمان و زہد ابراہیم — بحق عیسی و موسی و یونس غمخوار

بحق قوت جبرئیل و صور اسرافیل | بحق قابض ارواح در یمین و یسار
بحق حامل عرش و بقرب میکائیل | بحق چار کتاب ستودهٔ جبار
بحق جملهٔ قرآن به صحف ابراهیم | بحق جملهٔ مردان واقف اسرار
بحق سوز فقیران بیگنه در بند | بحق زاری رنجور بیکس بی یار
بحق چهرهٔ زرد فقیر سرگردان | بحق درد اسیران خانمان بیزار
بحق ضرب جوانان راه دین با کفر | بحق زاری پیران غمخوار و زار و نزار
بحق دین محمد بخون پاک حسین | بحق مردم نیک مهاجر و انصار
که نیست دین هدی را بقول پاک رسول | امام غیر علی بعد احمد مختار
ز بعد او حسن است و حسین محبت او | بجوی جهل برین کار مومن دیندار
بجهل غافل مستغرق فضله همی | ز رنگ می نشناسی سفیدی از زنگار
بجهد و سعی من خسته دل بیچ تر ا | مگر ز خواب جهالت همی شوی بیدار
بجهل بیشتر و بیش آنچنان هستم | گر کس مباد چنان کآدم در اول بار
سپاس منت و عزت خدای که نمود | ره نجات و شدم از حیات برخوردار
بگاه هفصد و هفتاد و مه که در شیراز | تمام گشت بیک روز جمع این اشعار
بدشمنان منشین حافظا تولاکن | نجات خویش طلب کن بچار هشت و چهار

حرام زاده و بدفعل و شوم و بی بنیاد
بمدح شاه جهان کے کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چو میکنی بگذر
زیاده گفتن ناخوش [illegible] استغفار

قصیده

چو زر سحر نهاد حمائل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مه و بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

جامی بده که باز بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست در سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک آن جنابم و مسکین این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آبخور کند این طبع خوگرم

گر باورت نمیشود از بنده این حدیث
از گفته کمال حدیثی بیاورم

گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با مهر شاه بود
وز شاهراه عمر از این عهد نگذرم

گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه
من خود چرا چنین نکنم از که کمترم

ارکان نپرورد چو تو داور بهیچ قرن | گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد | بی نعمت تو مغز نبندد در استخوان

هر دانشی که در دل دفتر نهاده است | دارد چو آب خامهٔ تو بر سر زبان

دست ترا بابر که آرد شبیه کرد | چون بدره بدره این همه قطره قطره آن

با پایهٔ جلال تو افلاک پایمال | وز بحر جود دست تو در دهر داستان

علم از تو با کرامت و عقل از تو با فروغ | شرع از تو در حمایت و دین از تو در امان

بر چرخ علم پایه و بر فرق مهر تاج | در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان

ای خسرو رفیع جناب منیع قدر | وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت | چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمترست | صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

گردون برای خیمهٔ خورشید فلکات | از کوه ابر ساخته تا زیر سایبان

این اطلس منقش نه توی زرنگار | چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بودی درون گلشن و از زیر دلان تو | در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دست دم خیمه زدی تا غریو کوس | در دشت سند رفت و بیابان سیستان

تا قصر زر و تاختی و لرزه اوفتاد | در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو بملک کند با تو همسری — از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

تو شاکری بخالق و خلق از تو شاکرند — تو شادمان بدولت و ملک تو از شادمان

اینک بلطف گلشن و بستان همی بری — با بندگان سمند سعادت بزیر ران

ای طهمی که در صفت کروبیان قدس — فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

داده فلک عنانِ ارادت بدست تو — یعنی که من کیم بمرادِ خودم رسان

خصمت کجاست در پای خدمت فگن — یار تو کیست بر سر چشمش نشان نشان

هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان

ایضاً

سپیده دم که صبا بوی بوستان گیرد — چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد

هوا ز نکهت گل در چمن تتق بندد — افق ز رنگ شفق رنگ گلستان گیرد

هوای خنگ نشان زند صلای صبوح — که پیر صومعه راه در مغان گیرد

شه سپهر چو زرین سپر کشد بر سر — بتیغ صبح عمود افق جهان گیرد

برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال — درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد

بسبزه گاه چمن رو که خوش تماشائیست — چو لاله کاسهٔ زرین ارغوان گیرد

چو شهسوار فلک بنگرد بجام صبوح
که خور ز تشنهٔ خود مهر خاوران گیرد

صبا نگر که دمادم چو رند شاهد باز
گهی لب گل و گه زلف ضیمران گیرد

ز اتحاد هیولی و اختلاف صور
خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد

من اندران که دم کیست این مبارک دم
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید روی
چه آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتوست که نور چراغ صبح دهد
چه شعله هست که در ماه آسمان گیرد

ضمیر دل نگشایم بکس مرا آن به
که روزگار غیورست ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول
لبش زمانه چو مقراض در میان گیرد

کجاست ساقی مه روی من که از سر مهر
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد

بیامی آورد از یار و از پیش جامی
بشادی رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای نغمهٔ نی را چو بر کشد مطرب
گهی عراق زند گاه صفهان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دائره شکل
مرا چو نقطهٔ پرکار در میان گیرد

فرشته ایست بحقیقت سروش عالم غیب
که روضهٔ کرمش نکته بر جنان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر
ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهرهٔ اسلام شیخ ابو اسحق
که ملک دست قدرش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند | نخست پایهٔ خود فرق فرقدان گیرد

چراغ دیدهٔ محمود آنکه دشمن را | ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد | بتیغ چرخ بر و حمله چون کمان گیرد

عروس خاوری از شرع رای انور شاه | بجای خود بود ار راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بندهٔ تست | ز رفع قدر کمر بسته توامان گیرد

رسد ز چرخ عطارد هزار تهنیت | چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طفل ست در جو حدوث | سماک رامح ازان نو روشب عنان گیرد

فلک چو جلوه کنان بنگرد سمند ترا | کمینه پایگهش اوج کهکشان گیرد

علامتی چو کشیدی سعادتی دهست | که مشتری نسق کار خود ازان گیرد

ز امتحان تو آیا مرا غرض آنست | که از صفای با صفت ات نشان گیرد

وگرنه پایهٔ مصحف ازان بلند ترست | که روزگار بران حرف امتحان گیرد

ز عمر بر خورد آنکس که در همه صفتی | نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن | کسیکه شکر شکر تو در دهان گیرد

چه جای جنگ پسندی بجام باده دو دست | چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد

ز لطف غیب بسختی رخ امید متاب | که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت — نخست در شکن تنگ از ان کران گیرد

در ان مقام که سیل حوادث از چپ و راست — چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود بهمه حال کوه ثابت را — که حمله های چنان قلزمی جهان گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی — تو شاد باش که گستاخیش عنان گیرد

که هر چه در حق این خاندان دولت کرد — جزاش بر زن و فرزند و خانمان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ — چرا به تیغ زبان عرصهٔ زمان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کین دولت — عطیه الیست که در کار انس و جان گیرد

ایضا

خیر مقدم مرحبا ای طایر میمون قدم — شادمان کردی مرا نازم ترا سر تا قدم

میکنم در هجر تو انجام آغاز نیاز — زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

تا بدانی تو که هجران خون عاشق میخورد — ناله شبگیر در کارست و آه صبحدم

صحبت عشاق بدنامست کنداهی برد — خوش نگه کن باده در جام ست مجلس میتهم

گر چنین در حلقه پیچ زلف افعی بند دار — مهره نتوان برد آسان ای دل افسونی بدم

گر حریم کعبه خواهی وان جمال بی نقاب — لاله و گل زان همه خار بیابان حرم

آن گذشت ای دل که خواری دیدی از دست رقیب — یار باز آمد بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که رندیهای حافظ سهو کرد
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجهٔ توران شاه عادل جلال ملک و دین
بدر آفاق علی عون الوری غوث الامم

صورت جاه و جلال و مقصد فضل و کمال
منظر انوار رحمت مصدر حسن شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سیاست عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع بدعت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

آستانت موضع دولت شد اکنون نیست بس
وارد این قصر معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چو می آمد بصحرای وجود
خفته بد گردون هنوز اندر شبستان عدم

قلب بدخواهان شکست احوال تا جای تو
هر کرا دل بشکند فیروز گردد لاجرم

هان نه پنداری که تنها میزنی بر قلب خصم
همت ارباب دل با تست ارباب کرم

شرح احوال تو حق بوالعجائب فتوحست
بنده یا رب کی تواند کرد شکر این نعم

تا الم مهجور بود از خاک بوس درگهت
در دو نوش هر دو بودم با ندیمان ندم

با شما اخلاص هر یک حاجت تقریر نیست
علم صد غایبه باشد سالها در جام جم

تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام
این دعا بر بنده و جان گشت از روح الامین هم

تقریظ بی نظیر و تحریر دلپذیر از نتائج افکار علامۂ نحریر مولانا محمد هادی العلی اشک نور الله مرقده

تر زبانے قلم بستایشش آفریدگاریست + که بحر رحمتش لجۂ ناپیدا کنارے + قطرۂ از سحاب حکمتش محیط اعظم + وهفت دریا از رشحات قدرتش شبنم بیت

هر موج بحمد او زبان ست | عمان از قطره سبحه خوان ست

درود نے خامه بنیایشش سرفرازیست + که انبیا را از انتسابش آبروئی و امتیازی + تا گوهرش آب در جوے رسالت آورده + دفتر عصیان است را بآب سپرده بیت

بارد رحمت سپر فرازش | بر تربت آل و چار یارش

سپس این لآلی آبدار لفظ و معانی + بل فرائد اسرار خداوندیست + جلاے اِنَّ مِنَ الشِّعْرِ لَحِكْمَةً دیده + و بصفاے اِنَّ مِنَ الْبَيَانِ لَسِحْرًا رسیده + انوار قبول یافته + بلمعان دثاری تافته + اعنی کلام لسان الغیب مجموعۂ اعجاز طرازی + دیوان خواجه شمس الدین حافظ شیرازی + که هر شعرش شعری مقام ست و مضمونش سراپا الهام + لفظ لفظش از زیور توفیق محلی بند + و تائید روح القدس را با حرف حرفش پیوند + گل ریحان طریقت را چمنی + و نشاندگان حقیقت را انجمنی + اصحاب تحیّر را دروازه برزخ کشاده اند فرد

دستی بکار باش بجان دل بیار باش | از غمزه اش فریب مخور هوشیار باش

و طالبان شکر وصال سے عام در داده اند که شعر

جان جهان عالم آب ست اینجا | دور سے بزم شراب ست اینجا

پیمانۂ وحدت برندان ترد امن پیموده + و از جرعۂ محبت قلندران صاف مشرب را مست نموده + رهروان منازل شوق و بادیۂ طلب + برغم کلال را این نغمه بر لب شعر

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها | که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

و مخموران بادۂ عرفان بے اندیشۂ محتسب و قاضی + بیمار انجمن دیده بار بارتقاضی شعر

ساقیا برخیز و درده جام را | خاک بر سر کن غم ایام را

غرض سخنهایش بس بلند است + نتائج افکار ارجمند است + کمند هر خیال کی برین بام خواهد رسید
و طائر اوهام کجا بر کنگرهٔ کاخش تواند پرید + با تناقض مطالب همه فال زن مراد + و با اختلاف
طبائع از هر مذاق معمور و آباد + درین زمان قدرشناس علم و هنر منشی نول کشور نام آور +
همت عالی را کار بست + و چهرهٔ این شاهد را نگار بست + طراز طبعش پرده مالیده
سرمهٔ این سواد بچشمش کشید + چنانکه لوای نفع رسانی برافراشت + و قفل از گنجینهٔ فیض برداشت
تا مسیر سیاه ازلی محمد هادی علی که پیش ازین روزگاری بتحشیهٔ چند اجزایش در ساخته هست
و ما شطهٔ کلکش بزلف و خال این حریهٔ معنی پرداخته + چون آرایشش نو دیده بهزار جانش
پسندیده جواهر تحسین بر نظم فریش افشاند + و برسم نثار قراضهٔ تقریظ افشاند +

خاتمة الطبع

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها که شاهد بزم افروز عشاق حقیقت بار دگر پیش تازه دلربا بر رسیده
و مشاهدهٔ جمال صورت حسن بن ادای دلکش و کرشمهٔ خوشش چه گویم که از راه دیده بدل مشتاق چها
در رسانیده و در پرده مساز که اگرچه مرقع صورت زیبا جمالان عشق حقیقی و مجازی مجموعهٔ کلیات
خواجه شمس الدین حافظ شیرازی مرةً بعد اولی وکرةً بعد اخری همدرین مطبع بقالب طبع در آمده
لیکن بدین مایه اهتمام که کاتبش همنام جناب خواجه کسی است که بهجهٔ شهرهٔ نغز گوی حافظ شیراز
شهرهٔ جادو قلمی اعجاز رقمی او اطراف عالم را فرا گرفته و صیت حسن نگارش و خوشنویسی او از قاف
تا قاف رفته یعنی سر حلقهٔ خوشنویسان یگانهٔ روزگار سر دفتر خطاطان جواهر نگار استاد سحر طراز جادو قلم
منشی محمد شمس الدین صاحب الملقب باعجاز رقم دام بالفیض الاتم و نیز در امر تصحیح و مقابله اش
تا امکان دقیقه فرو نگذاشته شد بلکه در بعض مقامات معرکة الآرا حواشی حل مطالبش نگاشته شد
بهر حال این شاهد مثال را بابو موهن لال بهارگو مهتمم کتب خانه حسب ایمای جناب منشی پراگ نرائن صاحب
بهادر مالک مطبع در مطبع منشی نولکشور لکهنؤ ماه اپریل [illegible] بار [illegible] شایع گردانید

نام کتاب	قیمت
حضرت غوث الاعظم -	۱ر۹ پا
...ت عمر خیام - از استاد عمر خیام -	۴ر
...فی - ایرانی رشحی استاد سخن -	۴ر
...غنی - از ک خیال ملا طاہر کشمیری -	۵ر
قاسم متخلص بہ دیوانہ استاد معروف	۲ر ۹ پا
ناصر علی - سرہندی مشہور آفاق	۳ر۶ پا
...غی - از مولانا سلامت اللہ -	۸ر
...ہلالی - از مشاہیر ایران -	۵ر
خواجہ قطب الدین بختیار کاکی -	۸ر
...ق - از استاد میر مظفر علی صاحب اسیر	۷ر
...بیخودی - از ستیل سنگھ بیخود	۲ر۹ پا
...ئی - از امام بخش صاحب	
... -	۲ر
...ی - مشہور عام -	۶ پائی
...وا - کلام ملا احمد حسن رسوا -	۶ر
...تحفہ - نور الدین -	۹ر
...بر - کلام سید امیر الدین -	۶ پائی
...محشی -	۴ر۶ پا
...عرفی - از ملا قطب الدین	
	۶ر۹ پا
...چاچ - محشی مع فرہنگ	
	۴ر۳ پا
...بدر چاچ مسمیٰ بہ کاشف الاسرار	
...الدین -	۸ر

نام کتاب	قیمت
قصائد مدحیہ نظام - از نواب مردان علیخان رعنا مرحوم -	۱۲ر۶ ۹ پا
ساقی نامہ ظہوری محشی از ملا نور الدین ظہوری -	۷ر۳ ۹ پا
قران السعدین مشہور تصنیف امیر خسرو دہلوی	۶ر
سرور العباد شرح قصیدۂ بانت سعاد از مولوی عبد الحافظ محمد نذیر رامپوری -	۱ر۹ پا
کتب کلیات و دواوین اردو	
کلیات ظفر - از حضرت سراج الدین ظفر بادشاہ ہر چہار جلد کامل در جلدین -	عہ ۴ر
انتخاب کلیات ظفر -	۴ر
کلیات مومن - از استاد سخن مومن خان دہلوی -	۹ر۳ ۹ پا
دیوان ناسخ - استاد شیخ امام بخش ناسخ لکھنوی	۱۲ر۶ ۹ پا
کلیات آتش - استاد خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی -	۸ر
کلیات نعتیہ مجید مصنفہ مولوی عبد المجید خان	عہر
کلیات نظام - از نواب مردان علی خان بہادر مرحوم -	۱۰ر۹ پا
کلیات امیر اللہ تسلیم شاگرد حضرت نسیم دہلوی -	۱۲ر
کلیات میر تقی - استاد مسلم الثبوت سخنوری	
کلیات سودا - استاد مسلم معروف -	
کلیات - انشاء اللہ خان شاعر نامی	

نام کتاب	قیمت	نام کتاب
کلیات ناسخ - عمدہ کلیات مولفہ و مصنفہ		کلیات وہبی - کلام سخنور کامل
مولوی عبد الغفور خان بہادر -	۸ر۶ پائی	دو قسم کاغذ -
یہ کلیات شامل دس رسالہ ہے ازانجملہ بعض		(۱) کاغذ سفید چکنا -
حسب ذیل علحدہ بھی فروخت ہوتے ہین -		(۲) کاغذ سفید سیمی -
(۱) شاہد عشرت -	۶ پائی	دیوان غافل - از منور خان
(۲) سخن شعرا -	۱۵/	دیوان ذوق - دہلوی استاد
(۳) زبان ریختہ -	۶ پائی	دیوان فدا - جلد ثانی -
(۴) قطعہ منتخب -	۳ر۳ پائی	دیوان داغ -
کلیات صنعت - عجیب صنعت -	۹ر۹ پائی	گلزار داغ -
دیوان مہر مصنفہ مرزا حاتم علی بیگ		آفتاب داغ -
صاحب مہر مطبوعہ عمدہ	۴ر پ	دیوان زند مشہور از نواب سید محمد
دیوان شاہ تراب - کلام مشہور عارف		دیوان غالب - از مرزا اسد اللہ
باللہ کاکوروی -	۱۱ر۳ پائی	غالب دہلوی -
کلیات نظیر اکبر آبادی -	۲ر۶ پائی	دیوان مرغوب جہان کلام سید تجمل
زندگانی بےنظیر یعنے سوانح عمری میان		دیوان امیر موسوم بہ مرآۃ الغیب
نظیر جس مین نظیر اکبر آبادی کے حالات و		دیوان خواجہ میر درد - دہلوی عارف
خیالات سے انگریزی اصول تذکرہ نویسی پر		دیوان بہار عرب - کلام مولوی محمد
تفصیلاً بحث کی گئی ہے مولفہ جناب مولوی سید		متخلص بہ حافظ -
محمد عبد الغفور صاحب شہباز پروفیسر		بہارستان سخن - تین استاد کا کلام
نگ آباد کالج -	۶ر پ	دیوان ردیف ناسخ و آتش و آباد از
ن وقار مصنفہ راجہ کشن کمار صاحب		دیوان نیاز - کلام حضرت شاہ نیاز
وقار رئیس مشہور بلاری ضلع مراد آباد	۱۰ر پ	بریلوی -
ن اشعار مصنفہ راجہ کشن کمار		دیوان عاشق - از پنڈت کنھیا لال
وقار -	۲ر	